

الهی غنچهٔ امید بگشای / گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لب آن غنچه باغم / وزان گل عطر پرور کن دماغم

درین محنت سرای بی مواسا / بنعمتهای خویشم کن شناسا

ضمیرم را سپاس اندیشه گردان / زبانم را ستایش پیشه گردان

ز تقویم خرد بهروزیم بخش / بر اقلیم سخن فیروزیم بخش

دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج / ز گنج دل زبان را کن گهرسنج

گشادی نافهٔ طبع مرا ناف / معطر کن ز مشکش قاف تا قاف

ز شرم خامه را اشک‌فشان کن / ز عطرم نامه را عنبرزبان کن

سخن را خود سرانجامی نماندست / درین نامه بجز نامی نماندست

درین خمخانه شیرین فسانه / نمی یابم صدای زین ترانه

حریفان باده‌ها خوردند و رفتند / تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند

ز بیم پخته زین بزم و خامی / که باشد پر کنش زین باده جامی

بیا جامی رها کن شرمساری / ز صاف و درد پیش آنچه داری

افتتاح نامه بنام یگانه که چشمهٔ روشن از دریای او یک نم است و دفتر ملون سپهر از آیات کمالش یک رقم است

بنام آنکه نامش حرز جانست / ثنایش جوهر تیغ زبانست

زبان در کام کام از نام او یافت / تن از سرچشمهٔ انعام او یافت

خرد را ز [illegible] دم بدم روی / هزاران نکتهٔ باریک چون موی

پی آن موی باریک شانه کرده / ز دندان شانه را دندانه کرده

تعالی الله زهی قیوم دانا / توانایی ده هر ناتوانا

فلک را انجمن افروز انجم / زمین را زیب انجم ده بمردم

مرتب ساز سقف چرخ دایر / فرازنده چار دیوار عناصر

به ناف غنچه گل را ناف پیوند / ز گل بر شاخ گلبن حلی بند

قصب باف عروسان بهاری / قیام آموز سرو جویباری

بلندی بخش هر همت بلندی / به پستی افکن هر خودپسندی

گنه آمرز رندان قدح خوار / بطاعت گیر پیران ریاکار

انیس خلوت شب زنده داران / رفیق روز در محنت گذاران

ز بحر لطف او ابر بهاری / کند خار و سمن را آبیاری

ز کان جود او باد خزانی / کند فرش چمن را زرفشانی

ز شکرش پر شکر کام شگرفان / ز قهرش زهر عیش تلخ حرفان

وجودش آن فروزان آفتابست / که ذره ذره از وی نوریابست

گر از خورشید و ذره از نهان روی ... فتد در عرصهٔ نابودشان گوی

بازان منت هستی ده آمد ... که هست و نیستی هستی ده آمد

ز بام آسمان تا مرکز خاک ... اگر صدی پاپی وهم و ادراک

فرود آییم تا بالا شتابیم ... ز کنهش ذره‌ای بیرون نیابیم

مبرا ذاتش از چونی و چندی ... مبراتر ز پستی و بلندی

ز بیچونیش چون و چند ما ست ... بلندان با علو قدر او پست

خرد در ذات او آشفته رایست ... طلب در راه تو بیدست و پایست

اگر نهند بلطف خود قدم پیش ... شود زودوری ما دم بدم بیش

چو خیزد صدمت صیت جلالش ... بود در بارگاه لایزالش

فلک شرمنده از نادانی خویش ... ملک حیران ز سرگردانی خویش

همان بهتر که ما مشتی هوسناک ... کنیم آیینه از زنگ هوس پاک

ز بود خود فراموشی گزینیم ... پس زانوی خاموشی نشینیم

ترتیب دلایل هستی واجب تعالی نمودن
و ترغیب تأمل دران فرمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی — کنی مانند طفلان خاکبازی
تویی آن دست‌پرور مرغ گستاخ — که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
چرا زان آشیان بیگانه گشتی — چو دونان جغد این ویرانه گشتی
بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک — بپر تا کنگر ایوان افلاک
ببین در رقص طیلسانان — ردای نور بر عالم فشانان
همه دور شبانروزی گرفته — بقصد راه فیروزی گرفته
دل هر یک چو گوی از جنبش خاص — بچوگان ارادت گشته رقاص
یکی از غرب رو در شرق کرده — یکی از شرق کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی هنگامهٔ روز — یکی شب باشش هنگامه‌افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته — یکی سر رشتهٔ دولت گسسته

چنان گرمند در منزل بریدن — کزین جنبش ندارند آرمیدن

زرنج راهشان فرسودگی نه — میانرا در و پارا سودگی نه

چه داند کس که چندین در چه کارند — همه تن روشن رو در که دارند

بهر دم تازه نقشی می نمایند — ولیکن نقش بند پیداش نیند

عنان تا کی بدست سنگ پشت ری — بهر یک روی بنداری اری

خلیل آسا در ملک تعین زن — نوای لا احب الآفلین زن

کم هر وهم و ترک هر یکی کن — رخ وجهت وجهی در یکی کن

ز هر ذره برو روی دراهیست — بر اثبات وجود او گواهیست

بود نقش دل هر هوشمندی — که باید نقشها را نقش بندی

بهوجی کز هزاران نقش پیداست — نیایدی قلم زان یک الف راست

درین ویرانه نتوان یافت خشتی — برون از قالب نیکو سرشتی

نخشت از کلک انگشتان نوشتست — که از او ست دانایی سرشتست

ز لوح حسب چون این حرف خوانی / ز حال خشت زن غافل نمانی

بعالم این همه مصنوع ظاهر / بصانع چون نه مشغولند خاطر

چو دیدی کار رو در کارگر آر / قیاس کارگر از کار بردار

دم آخر کزان کس ره اگذشت / سر و کار توچیز با کارگر نیست

بدو آر از همه روی ارادت / ورو خو ختم کارت بر سعادت

دست بر داشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم / ز بیم نیستی آزاده بودیم

نخست از نیستها راست کردی / بتقیداب و گل پابست کردی

ز ضعف ناتوانایی رهاندی / ز نادانی بدانایی رساندی

فرستادی بما روشن کتابی / بامر و نهی فرمودی خطابی

میان نیک و بد تخلیط کردیم / که افراط و که تفریط کردیم

ره فرسودها کم سپردیم / بنا فرسودها پا فشردیم

بران نور از تو گیرم پوششی نیست | چه حاصل زان چو ما را کوششی نیست
زما کوشیدن خود در خروشیم | بده توفیق کوشش تا بکوشیم
چو دانا همچو نادان که غرقست | ز دانش تا بنادانی چه فرقست
ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ | مکن بر ما ره حسن عمل تنگ
دران تنگی که ما باشیم و آیی | ز رحمت سوی ما بگشای راهی
ازان ره خوان سوی درگاه ما را | بپایان بر برون همراه ما را

تخصیص مناجات بناظم بی دستیاری مشارک و مساهم

من ان مرغم که دامم دانهٔ تست | فسون وحشتم افسانهٔ تست
تو ای کاسباب کارم ساز کردی | در نعمت برویم باز کردی
کرامت کردی از خدمت پسندی | بتوفیق سجودم سر بلندی
براهم سرمه سان کردی حسنم | کشیدی سرمه چشم راه پیمم

زبانم را بود گر خود کش وی | دلم را ذوق خویش داد وی
شیرینی و چربی از زبانم | نهاد وی لقمهٔ خوش در دهانم
نه از دندان به بدگویی رسیدن | نه از خوردن گلو رنجی کشیدن
بشکر آن شکر گفتاریم | ز تلخی رسته شیرین کاریم
نه بدگفتن من زبان گردان | زبان من زبان من گردان
ز کلکم گر جهد حرف خطایی | گزان نیش آیدم چون جوایی
خط عفوم بدان حرف خطا کش | چو کلکم زان میفکن در کشاکش
گیاهی ام وفا پرورده تو | ز آب و گل برون آورده تو
سرم هست از وفا مر سوی مایل | ولی پایم بجوی تست در گل
گلی کو پای بس کشید در جوست | ازان گل به که ندهد رنگ و بوست
چو غنچه تنگدلم کردان درین باغ | چو لاله کن نشان سندم بیکداغ
درین ره حاصلی جز بیدلی نیست | و دل بودن بجز بیحاصلی نیست

به چندین پته یک مغز خندان | چو بادام دو مغز از زار دندان

چو خوشه پر ز صد دانه در بر | به هر دانه رسد تیغش به سر

چو غنچه یک دل بر روی از خار | نیابد با هزاران خنجر آزار

گناه من اگر از حد برون است | هزاران بار از آن فضلت فزون است

اگر باشد دو صد خرمن گناهم | توانی سوخت از یک برق آهم

وگر باشد ز عصیان صد کتابم | توانی شستن از چشم پر آبم

به هر گلرخ که کردم سرخ دیدن | کنون از سر مژه خونم چکیدن

خیال روی تو از دیده شویم | از آن رو اشک سرخ آید ز رویم

نظر گر سوی در بی آبم کرد | سرشک آبی به روی کار آورد

دو چشم من دو رود است از ندامت | همین بس آب رویم تا قیامت

از آن سودا رسم شاید به سودی | رسان از من به پیغمبر درودی

فی نعت حضرت سید کاینات صلی الله علیه و آله وسلم

محمد کش قلم چون نامور ساخت
زمیمش حلقهٔ طوق کمر ساخت

خط لوح عدم زان حرف حک شد
ازان سر حلقهٔ ملک و ملک شد

تواند شد ز سر حالش آگه
خرد با جمله دانش حاش لله

درین دیر مسدس زو شد روشن
مثمن روزنی از هشت گلشن

چو پای آراست از خلخال دانش
سر و بن پروران شد پایمالش

چه نامست این که در دیوان هستی
برو نگرفته نامی پیش دستی

زبانم چون ز وی حرفی سراید
دل و جانم ز لذت در پر آید

چو نام اینست نام او چه باشد
مکرم تر بود از هر چه باشد

مکرم شد ز عالم نسل آدم
مکرم تر و بیت از هر چه گوییم

خدا بر سروران سرداریش داد
ز خیل انبیا سالاریش داد

چو آدم در ره هستی قدم زد
ز مهر روی صبح آرایش دم زد

زجودش گر نگشتی راه مفتوح نبودی ره بجودی کشتی نوح

خلیل از وی نسیمی یافت آتش بر او شد همچو خرم گلستان خوش

مسیح از مقدم او مژده گوی کلیم از مشعل شعله جوی

بمصر جاهش از کنعان رسیده غلامی بود یوسف زر خریده

دران وادی که صالح ناقه کش بود پیاده محملش را خوش بود

ز بستان وفا آزاده سروی ز باغ اصطفا رعنا تذروی

قدش را پایه گردون خرامی لبش را مایه یحیی العظامی

به بالا سایه بان چتر سحابش چو زرین قبه بر چتر آفتابش

چو مه را بر سر تیر اشارت زدار با به معجز بشارت

دو نون شد دور میم الحلقه ما جهل را ساخت شصت او دو پنجاه

بلی چون داشت دستش قلم پشت رقم زد خط شق بر مه بانگشت

نبودش خط ولی خط تجمیل بکلک نسخ بر توریه و انجیل

خرامان سرو وی ز سایه آزاد / جهان از سایه سرو وی آباد

ز سایه بود برتر پایه او / زمین و آسمان در سایه او

تنش را بود جان پاک مایه / ندید از جان کسی بر خاک سایه

فلک همچون زمین شد پایه دارش / بدین افتاد در پا سایه وارش

بنگ از لعل دشمن دست او خست / بشتی رنگ پشت جله بشکست

اگرچه کور شد زان چشم سر خام / چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام

دهانش بود از در حقه پر / شد از خون درج مرجان حقه در

یکی دینار بود از علم و فرهنگ / محک آمد پی دینارش از سنگ

چو شد معیار او از سنگ کاری / نشد ظاهر بجز کامل عیاری

پی دیوار ایمان بود کارش / ولی شد چاره‌ای چار با دارش

کجا در راه دین درد از نماهی / که تا یابد بهر دوای دوایی

دوای درد جای درد او باد / دلش همواره غم پرورد او باد

15

در صفت معراج

شبی دیباچهٔ صبح سعادت — ز دولتهای روز افزون زیادت

ز قدر او مثالی لیلة القدر — ز نور او برای لیلة البدر

سواد طره‌اش خجلت ده حور — بیاض غره‌اش نور علی نور

نسیمش جعد سنبل شانه کرده — هوایش اشک شبنم دانه کرده

بمسمار ثوابت چرخ سیار — ببسته بر جهان درهای ادبار

گرفته گرگ و میش آرام در وی — گوزن و شیر با هم رام در وی

طرب را چون سحر خندان از و لب — گریزان روز محنت وش از شب

در آن شب آن چراغ چشم بینش — سزای آفرین از آفرینش

چو دولت شد ز بدخواهان نهانی — سوی دولت سرای ام‌هانی

به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد — زمین را مهد جان نازنین کرد

دلش بیدار و چشمش در شکرخواب | ندیده چشم بختش خواب درخواب

درآمد ناگهانش هوس آنجا | سبک روتر ازین طاوس نغز

چو دولت دید بیگاهی خواب برخیز | سر آمد شب خرابات آمد و دولت انگیز

برون بگذر ازین خوابگه رخت | تو بخت عالی بخواب بخت

بسیج راه عشرت کرد و من این | براق برق سیر آورد و من این

جهنده بر زمین خوش‌ها و مای | پرنده در هوا فرخ همای

جو عقل بپاوی افلاک گردی | جو فکر سندسی گیتی نوردی

بدست کس عنان او نبوده / بزانوی رکابش شه سوده

چنان دل گرم تازان وار داعی / ندیده زان او سبب داعی

سرشته هستی آخر جهز وزون / سرینچ شغل او گردون بگردون

ز زین برخ ثبت نازنیش / ندیده رنجی از کس پشت زینش

ازان دولت سراجون خواجه دین / خرامان شد بعزم خانه زین

شد از صبح جهان گردون صدا ده / ز سبحان الذی اسری بعبده

زد از سم آن براق برق رفتار ز نعلش سکه بر اقصی درم وار

ز نورش در زمین خطه بخطه بیست ز دور سکه بر سم حلقه ابیر

دران مسجد امام انبیا شد صف پیشینگان را پیشوا شد

وزانجا شد بران فیروزه خرگاه چو باران رحمت زد بر سر ماه

کشیدش بر جبین داغ غلامی برآمد زانگشتش نام تمامی

وزانجا شد به بالا تا سبک خیز عطارد را ز قدرش نامه عطا ریز

وز انجا کرد سوی مهر آهنگ
بدامان قاقمش زهره زد چنگ



بقصد جشن شاه زرین کلاه بر
چهارم چرخ خورشیدش در افتاد

چو زد زین بام هفتم اشهبش گام — گرفت از نعل نوشش مه بهرام

نثار از لعل لب مشتری در — شد از کوثر چو نقطه مشت او پر

بهفتم کاخ چون نعلین سودش — زحل حل یافت هر مشکل که بودش

وزان پس قصر ششم ساخت مسکن — ثوابت را بدو شد چشم روشن

بنات النعش و پروین لب گشودند — بنظم و نثر خود او را ستودند

ز مهر شمع رویش نسر طایر — چو پروانه بگردش گشت دایر

فتاد از شوق سر و دل بپایش — چو سایه نسر طایر زیر پایش

چو شد بر چرخ اطلس نکهت اندیش — بپا اندازش افکند اطلس خویش

وز انجا چون بشاخ سدره ره جست — ز پریدن پر جبریل شد سست

بتدبیرش سرافیل از یمین جست — ز رفرف جلوه این مو دجش بست

چو رفرف شد مشرف از وجودش — گرفت از دست رفرف عرش زودش

بدست عرش چون خود تکیه داشت — علم بر لامکان یکچند افراشت

جهت از مهره ششدر نماید / مکان را مرکب از هستی جهاند

مکان را یافت خالی ابلکان نیز / که تن محرم نبود آنجا و جان نیز

قدم زنگ حدوث از جامی او شست / وجود آلایش امکان از او شست

یکی ماند آن هم از نعت یکی پاک / ز بسیاری برون وز اندکی پاک

بدید آنجا ز حد دیدن برون بود / مپرس اما ز کیفیت که چون بود

نه چندی گنجد آنجا و نه چونی / فرو بندار کی لب وز فزونی

شنید آنگه کلامی نه به آواز / معانی در معانی راز در راز

نه آگاهی از او کام و زبان را / نه همراهی بدو نطق و بیان را

ز درگه گوش جان را باد در مشت / ز حرف و صوت جان را کوته انگشت

لباس فهم بر بالای او تنگ / سمند عقل در صحرای او لنگ

زگفتن برتر است آن و ز شنیدن / زبان زین گفت و گو باید کشیدن

منه جامی ز حد خود برون پای / وزین دریای جان فرسا برون آی

درین مشهد ز گویایی مزن دم | سخن را ختم کن والله اعلم

لباس زراعت پوشیدن
و در اقتباس نور شفاعت کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم | ترحم یا نبی الله ترحم
نه آخر رحمة للعالمینی | ز محرومان چرا فارغ نشینی
ز خاک ای لاله سیراب برخیز | چو نرگس خواب چند از خواب برخیز
برون آور سر از برد یمانی | که روی تست صبح زندگانی
شب اندوه ما را روز گردان | ز رویت روز ما فیروز گردان
به تن در پوش عنبربوی جامه | به سر بر بند کافوری عمامه
فرو آویز از سر گیسوان را | فکن سایه به پا سرو روان را
ادیم طایفی نعلین پا کن | شراک از رشته جانهای ما کن
جهانی دیده کرده فرش راهند | چو فرش اقبال پابوس تو خواهند

ز چهره پای در صحن حرم نه
بفرق خاک ره بوسان قدم نه

بده دستی ز پا افتادگان را
بکن دلداری دلدادگان را

اگرچه غرق دریای گناهیم
فتاده خشک لب خاک راهیم

تو ابر رحمتی آن به که گاهی
کنی در حال لب خشکان نگاهی

خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم
بدیده گردی از کویت کشیدیم

بمسجد سجدهٔ شکرانه کردیم
چراغت را ز جان پروانه کردیم

بگرد روضه‌ات چشم گستاخ
دل چون تخته سوراخ سوراخ

زدیم از ابر اشک چشم پرآب
حیدیم آستانت روضه را آب

گهی رفتیم از آن ساحت غباری
گهی چیدیم از و خاشاک خاری

از آن نور سواد دیده دادیم
وزین بر ریش دل مرهم نهادیم

بسوی منبرت ره بر گرفتیم
ز چهره پایه‌اش در زر گرفتیم

بپای هر ستون قد راست کردیم
مقام راستان درخواست کردیم

ز محراب بسجده کام جستیم — قدم گاهت بخون دیده شستیم

ز داغ آرزویت با دل خوش — زدیم از دل بهر قندیل آتش

بخود در مانده ایم از نفس خودرای — به بین در مانده چند وبخشای

اگر نبود چو لطفت دستیاری — ز دست ما نیاید هیچکاری

قضا می افکند از راه ما را — خدا را از خدا درخواه ما را

که بخشد از یقین اول حیاتی — دهد آنکه بکار دین ثباتی

چو هول روز رستاخیز خیزد — باتش آب روی ما نریزد

کند با این همه گمراهی ما — تراذن شفاعت خواهی ما

چو چوگان سر فکنده او بری روی — بمیدان شفاعت افکنی گوی

بحسن اهتمامت کار جامی — طفیل دیگران یابد تمامی

ایضا فی نعت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم

کتاب فقر را دیباچه آراست — سواد نوک کلک خواجه ماست

کسی چون او بلوح نقش ننهاد ان — نزد نقش بدیع ارجمند ان

بفقر از ان که لطفش اشنا کرد — بر کر خرقه بر دوش قبا کرد

ز درویشیست هر کس را نشانست — ردای خواجکی در پا کشانست

جهان باشد بخشش کشت زاری — نمیخواهد دران جز کشت کاری

ازان دانه کران ادم ناکام — ز بستان بهشت امد بدین دام

هزاران مزرعه در زیر کشتست — که زاد رفتن راه بهشتست

درین مزرع فشاند تخم و دانه — دران عالم نهد انبار دانه

زمین باهمتش یکمشت خاکست — ز مشت خاک اندر زره چه باکست

اکر قیصر اکر فغفور چین است — بکرد خرمن او خوشه چین است

بهر جا افکند طرح زراعت — بهر سو کاوها دارد قناعت

اکر افتد قبول همتش مفت — شود کاو زمین و اسمان جفت

بخرمن کوبی او فصل چون — ز نو آورده کاو از چرخ کردون

فلک را این کواکب در میانه — ز خرمنهاش یک غربال دانه

بدین نقاش چون داری مسلّم — بدان ماند که گوهی روح اعظم

که گر حال مرکب با بسیط است — بجمله فیض احسانش محیط است

گیاهی هم ور شد ار نوالش — مقام خواجه برتر از کمالش

کمال روح اعظم زین چه باشد — بجزوم انجنس تحسین چه باشد

دلش بحریست از سر آلهی — از و یک قطره از نه تا بماهی

چو بنشیند مراقب دیده بر هم — نه بند و دیده دل از دو عالم

یکی بیند که در قید یکی نیست — وزان در تنگنای اندکی نیست

نموده روی در بالا و پست او است — اگر بسیار و گر کم هرچه هست او است

کند در هستی او خویش را گم — به بند دار ز دوی چشم توهم

چو گرد قطره اندر بحر ناچیز — ز بحرش کی بود امکان تمییز

خوش آنانی که سر بر خاک اویند — دل و جان بسته فتراک اویند

همه پرمایه از سرمایه او — همه در نور محو از سایه او

مبادا سایه او از جهان دور — ز نقش دیده ایام بی نور

سنین عمر احرار فلک کیش — به پیشش باد از دور فلک بیش

خصوصا عمر فرزندان نامیش — مفصل دار و اخلاق گرامیش

درین زنگار گون کاخ زراندود — بهم یحیی الرسوم الفضل والجود

جهان آینه مقصودشان باد — دران نور قدم مشهودشان باد

در مدح سلطانی که بموجب مدح سلطان ترك الله ان حضرت
طیب زندگانی و اصالت و مدح او از اقربای الهامی

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام — بود شخصی معین عالمش نام

بود انسان درو شخصی معین — چو عین باصره بینش روشن

درین عین آنکه چون انسان عینست — جهان مردمی سلطان حسینست

بزیر این خمیده طاق مینا — دو چشم آدمیت زوست بینا

خوشا چشمی که بینایی ازو یافت / به بینایی توانایی ازو یافت

فلک را چشم دارد بر ره او / که چشم خود کند منزلگه او

ز روی اوست روشن چشم عالم / ببوی اوست گلشن جسم آدم

در اصلابش کرم رسم قدیمست / کریم ابن کریم ابن کریمست

هنرور گر از کمال خوبی او / کند پر فلک یعقوبی او

ز کف پر نوال او ورده در مشت / کشیده چو پاری از مه انگشت

شده هر سبز از هر جویباری / دو صد کشت امل در هر دیاری

ز دستش کان زر و سیم هست از و کم / خروشان باشد ابر کف نان کم

نبودی لمعه از زر فشان تیغ / نهفتی تیغ خود خورشید در میغ

چو گشته برق تیغش پرتو افکن / جهان را کرده چون خورشید روشن

دو دم یک برق اگر چه بی بقا نیست / بقا از تیغ او یکدم جدا نیست

بقای او فنای هر کجا هست / نیابد روشنی با تیرگی راست

کند نطع از پلنک خفته نخجیر / ز عدل او بوقت خواب شبکیر

ز شب کردی جو باید کرک بالش / نهد از دنبه میشش کرد بالش

ز جذب محبت جنکل باز / شود قلاب مرغ تیز پرواز

درخت پشه بر شاخ و پیوند / اکر شاخ کوزنی را کند بند

کند شیر ژیان مشکل کشاهی / بنجه نخجد از بندش رهایی

کمین کاه بداندیشان بی باک / بود ز اندیشه نا ایمنی پاک

اکر یکتن برد جون مهر انور / ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر

نیارد هیچ عوار ازدرع پرهیز / که در طشت زر او بنکرد تیز

جو صبح انجا که لطف او نخندد / جو ظلمت عالم انجا رخت بندد

جو برق انجا که قهرش بر فروزد / بیک شعله جهانی را بسوزد

خداوندا به پیران جوانبخت / که تا هست اسمان جتر و زمین تخت

بزیر پای تخت شاهیش باد / تبارک جتر ظل اللهیش باد

فلک با چتر او در چاپلوسی | زمین با تخت او در خاکبوسی

خراب آباد عالم باد معمور | بآب و لا و کرامش تا دم صور

بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش | زمانه تاج سر نامش بدیعش

ز نامش انجم آمد روی مشرف | بتعریف عرب از وی معرف

جهانزادا تا بلندی هست و پستی | سبب واین نام پاک از لوح هستی

دگر شهزاده گز بخت مظفر | طفیلی شد طفیلش تخت و افسر

فلک چون دید جاه و احترامش | همین کرد از وی نقشی بنامش

درین میدان که باد اخگالی آرد | فلک طاس تهی را پر فرح کرد

ز بزمش خوش یکی زرین قدح باد | وشش چون نام دایم پر فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال عشق مرغیست از آشیانهٔ وحدت پریده و بر شاخسار مظاهر کثرت آرمیده اگر نوای عزت معشوقیت از آنجاست و اگر ناله عاشقیست از آنجاست

درین خلوت که هستی بی نشان بود | بکنج نیستی عالم نهان بود

وجودی بود از نقش دویی دور
ز گفت و گوی مایی و تویی دور

جمال مطلق از قید مظاهر
بنور خویش هم بر خویش ظاهر

دلارا شاهدی در حجله غیب
مبرا دامنش از تهمت عیب

نه با آیینه رویش در میانه
نه زلفش را کشیده دست شانه

صبا از طره‌اش نگسسته تاری
ندیده چشمش از سرمه غباری

نگشته با گلش همسایه سنبل
نبسته سبزه‌اش پیرایه گل

رخش ساده ز هر خطی و خالی
ندیده هیچ چشمی زو خیالی

نوای دلبری با خویش می‌ساخت
قمار عاشقی با خویش می‌باخت

ولی زانجا که حکم خوبرویی است
ز پرده خوبرو در تنگ خویی است

نکورو تاب مستوری ندارد
ببندی در ز روزن سر برآرد

نظر کن لاله را در کوهساران
که چون خرم شود فصل بهاران

کند شق شقه گلریز خارا
جمال خود کند زان آشکارا

ترا چون معنی در خاطر افتد / که در سلک معانی نادر افتد

نیاری از خیال آن گذشتن / دهی بیرون بگفتن یا نوشتن

برون زد خیمه ز اقلیم تقدس / تجلی کرد بر آفاق و انفس

ز هر آیینه بنمود رویی / بهر جا خاست از وی گفت و گویی

از و یک لمعه بر ملک و ملک تافت / ملک سرگشته خود را چون فلک

همه صبوحیان صبوح جویان / شدند از بیخودی صبوح گویان

ز غواصان این بحر فلک فلک / برآمد غلغل سبحان ذی الملک

از آن لمعه فروغی بر گل افتاد / ز گل شوری بجان بلبل افتاد

رخ خود شمع از آن آتش برافروخت / بهر کاشانه صد پروانه را سوخت

ز نورش تافت بر خورشید تا پی / برون آورد نیلوفر از آپی

ز رویش روی خود آراست لیلی / ز هر مویش ز مجنون خواست میلی

لب شیرین شکر خند بگشاد / دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

سر از جیب مه کنعان برآورد   زلیخا را دمار از جان برآورد

جمال اوست هر جا جلوه کرده   ز معشوقان عالم بسته پرده

بهر پرده که بینی پردگی اوست   قضا جنبان هر دلبردگی اوست

بعشق اوست دل را زندگانی   بعشق اوست جان را کامرانی

دلی کو عاشق خوبان دلجوست   اگر داند وگرنه عاشق اوست

هلا تا نغلطی ناگه که گویی   که از ما عاشقی از وی نکویی

که همچون نیکویی عشق ستوده   از و سر بر زده در تو نموده

تویی آیینه و او آیینه آرا   تویی پوشیده و او آشکارا

چو نیکو بنگری آیینه هم اوست   نه تنها گنج او گنجینه هم اوست

من و تو در میان کاری نداریم   بجز بیهوده پنداری نداریم

خمش کین قصه پایانی ندارد   زبانی و زبان دانی ندارد

همان بهتر که هم در عشق پیچیم   که بی این گفت و گو هیچیم هیچیم

تحمل پایان فضیلت عشق بستن و شاخچه آغاز سبب نظم کتاب بآن پیوستن

دل فارغ ز درد عشق دل نیست / تن بی درد دل جز آب و گل نیست

ز عالم روی آور در غم عشق / که باشد عالمی خوش عالم عشق

غم عشق از دل کس کم مبادا / دل بی عشق در عالم مبادا

فلک سرگشته از سودای عشقست / جهان پر فتنه از غوغای عشقست

اسیر عشق شو کازاد باشی / غمش بر سینه نه تا شاد باشی

می عشقت دهد گرمی و مستی / دگر افسردگی و خودپرستی

ز یاد عشق عاشق تازگی یافت / ز ذکر او بلند آوازگی یافت

اگر مجنون نه می زین جام خوردی / که او را در دو عالم نام بردی

هزاران عاقل و فرزانه رفتند / ولی از عاشقی بیگانه رفتند

نه نامی ماند از ایشان نه نشانی / نه در دست زمانه داستانی

بسا مرغان خوش پیکر که هستند | که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند | حدیث بلبل و پروانه گویند
بگیتی گرچه صد کار آزمایی | همین عشقت دهد از خود رهایی
متاب از عشق رو گر خود مجازیست | که آن بهر مجازی کارسازیست
بلوح اول الف بی تا نخوانی | ز قرآن درس خواندن کی توانی
شنیدم شد مریدی پیش پیری | که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار پا نشد در عشقت از جای | برو عاشق شو آنگه پیش ما آی
که بی جام می صورت کشیدن | نیاری جرعه هستی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی | وزین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن | نباید بر سر پل ایستادن
بحمد الله که تا بودم درین دیر | براه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایه مشک من بی نافه دیده | ز تیغ عاشقی نافم بریده

ز باغستان یعقوبی نهالیست ز صحرای خلیل الله غزالیست

ز کیوان بگذرد ایوان جاهش زمین مصر باشد تختگاهش

ز بس خوبی که در رویش عیانست حسد انگیز خوبان جهانست

کند روی ترا آیینه داری ببخشش انچه در گنجینه داری

بگفت اینک در احسان گشادم ز ششدانگ جهانش جا دادم

ازان خوبی که باشد دلبر ازا دو بخشش را یکی مرد بکر ازا

پس آوردش بسوی سینه خویش صفا بخشش از دل بی کینه خویش

ز مهر خویشتن کردش خبردار به پیشانی زدش بوسی بدروار

چو گل از ذوق فرزندیش بشکفت چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب بباغستان شهادت و آب دیده یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن

درین نوبت که صورت بستی زند هر کس بنوبت کوس هستی

37

جمال نیکوان در پیش او کم ... چنان کز پرتو خورشید انجم

ردای دلبری افکنده بر دوش ... فدای خاک پایش صد زره پوش

کمال حسنش از اندیشه بیرون ... ز حد عقل فکرت پیشه بیرون

جبینش مطلع صبح سعادت ... شب غیب از رخش روز شهادت

همه پیغمبران از پیش و از پس ... ز ظلمتها جهانی مقدس

همه ارواح قدسی بی کم و کاست ... علمها برکشیده از چپ و راست

درین محرابکه خورشید قندیل ... فکنده غلغل تسبیح و تهلیل

از آن جاه و جلال آدم عجب ماند ... بعنوان تعجب زیر لب راند

که یارب این درخت از گلشن کیست ... تماشاگاه چشم روشن کیست

بر این پرتو دولت چرا تافت ... جمال و جاه چندین از کجا یافت

خطاب آمد که نور دیده تست ... فرح بخش دل غمدیده تست

ز باغستان یعقوبی نهالیست ... ز صحرای خلیل الله غزالیست

ز کیوان بگذرد ایوان جاهش — زمین مصر باشد تختگاهش

ز بس خوبی که در رویش عیانست — حسد انگیز خوبان جهانست

کند روی ترا آیینه داری — ببخشش آنچه در گنجینه داری

بگفت اینک در احسان گشادم — ز رشد آنکه جانش جا دادم

از آن خوبی که باشد دلبر آرا — دو بخشش او را یکی مر دیگرا زا

بی نسخ بتان درج ار گشاید — خط حسن همه ثلثش نماید

پس آوردش بسوی سینه خویش — صفا بخش از دل بی کینه خویش

ز مهر خویشتن کردش خریدار — به پیشانی زدش بوسی پدروار

چو گل از ذوق فرزندیش بشکفت — چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب بباغستان شهادت و آب دیده یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن

درین نوبت که صورت بست هستی — زند هرکس نوبت کوس هستی

حقیقت

حقیقت را بهر دوری ظهوریست / ز اسمی بر جهان افتاده نوریست
اگر عالم بیک دستور ماندی / بسا انوار کان مستور ماندی
گر از گردون نگردد نور خور کم / نگردد رونق بازار انجم
زمستان ار چمن بازار نبندد / ز تأثیر بهاران گل نخندد
چو آدم رخت ازین محرابگه بست / بجایش شیث در محراب بنشست
چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس / درین تلبیس خانه درس تقدیس
چو شد تدریس ادریس آسمانی / بنوح افتاد دین را پاسبانی
ز طوفان فنا چون غرقه شد نوح / شد این در بر خلیل الله مفتوح
چو خان و خوانش خیمه زد از آفاق / موفق شد بدان انفاس اسحق
از آن هامون شد او راه عدم کوب / زد از کوه هدی کلبانگ یعقوب
چو یعقوب از عقب زین کار دم زد / ز حد شام بر کنعان علم زد
اقامت را بکنعان محمل افکند / فتادش درو خویش آل و فرزند

شمار گوسفندش از بز و میش — دران وادی شد از مور و ملخ بیش

پسر بیرون ز یوسف یازده داشت — ولی یوسف درون جانش ره داشت

چو یوسف بر زمین آمد ز مادر — برخ شد ماه گردون را برادر

دمید از بوستان دل نهالی — نمود از آسمان جان هلالی

ز گلزار خلیل الله گلی رست — قبای نازک اندامی برو چست

برآمد اختری از برج اسحاق — ز روی او منور گشت آفاق

علم زد لاله از باغ یعقوب — ازو هم مرهم و هم داغ یعقوب

غزالی شد شمیم افزای کنعان — وزو رشک ختن صحرای کنعان

ز جان تا بود بهره مادرش را — به شیر خویش شستی پیکرش را

چو دیدش در کنار خود دو ساله — دمید ایام زمرش در نواله

گرامی دری از بحری کرمی — ز مادر ماند با اشکی یتیمی

بدر چون دید حالی گوهر خویش — صدف کردش کنار خواهر خویش

دل عمه بمهرش شد چنان گرم | که نگسستی ازو یکلحظه سو نذ
بهر شب خفته چون مه در برش بود | بهر روز آفتاب منظرش بود
ز عمه مهر جانش پرورش یافت | بگلزار جهان بال و پرش یافت
قدش آیین خوش رفتاری آورد | لبش رسم شکر گفتاری آورد
پدر هم آرزوی روی او داشت | بگه که دیدنش تسکین نمی داشت
چنان میخواست کان ماه دل افروز | به پیش چشم او باشد شب و روز
بخواهر گفت کای از مهرورزی | بفرقم چون درخت بید لرزی
ندارم طاقت دوری یوسف | خلاصم ده ز مهجوری یوسف
بخلوتگاه راز من فرستش | بمحراب نیاز من فرستش
ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید | ز فرمانش بصورت سر بپیچید
ولیکن کرد با خود حیله‌ساز | که تا گیرد ز یعقوبش بآن باز
بکف ز اسحق بودش یک کمربند | بخدمت سوده در راه خداوند

کمربندی که مردیستی که بیسی | ز دست اندازی آفاق رستی
چو یوسف از خود ره دور بدر کرد | میان بندش نهانی زان کمر کرد
جهان بستان کمر را بر میانش | که آگاهی نشد قطعا از آنش
کمربسته بیعقوبش فرستاد | وزان پس درمیان آوازه بر واسب
که گشتستان کمربند از میان کم | گرفتی هر کسی را زان توهم
بزیر جامه جست و جوی کردی | پس آنکه در دگر کس روی کردی
چو در آخر بیوسف نوبت افتاد | کمر را از میانش جست بگشاد
در آن ایام هر کس اهل دین بود | برو حکم شریعت اینچنین بود
که دزدی هر که گشتی های لیرش | گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگربارش به تزویر و بهانه | چو کرد آماده بردش سوی خانه
برویش چشم روشن شاد بنشست | پس از یکچند اجل چشمش فرو بست
بروشد خاطر یعقوب خرم | ز دیدارش همی دیده بهم

پوسف بود روحش راحت اندوز / پوسف بود چشمش دیده اندوز

بمی هر جا کز انسان ماه تابد / اگر خورشید باشد ره نیابد

چه گویم کان چه حسن و دلبری بود / که بیرون از حد حور و پری بود

مهی بود از سپهر آشنایی / از و کون و مکان را روشنایی

زه هیهات روش آفتابی / به ازوی بر فلک افتاده تابی

مقدس بوزی از قید جه و جون / سر از جلباب خون آورده بیرون

جوان بچون درین جون کرده آرام / ی روبوش کرده یوسفش نام

بدل یعقوب اگر مهرش نهان داشت / وگر گردش بجان جا جای آن داشت

زلیخا هی که رشک حور عین بود / بمغرب پرده عصمت نشین بود

ز خورشید رخش نادیده تابی / گرفتار خیالش شد بخوابی

جو بر دوران غم عشق آورد زور / ز نزدیکان نباشد عاشق دور

در صفت و نسبت زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق

گشته بود که هزار درجه ازان درگذشته بود

خنین گفت آنسخن دان سخن سنج | که در گنجینه بودش از گهر گنج

که در مغرب زمین شاهی بناموس | همیزد کوس شاهی نام طیموس

همه اسباب شاهی حاصل او | نمانده آرزویی در دل او

ز فرقش تاجرا اقبال مندی | ز پایش تخت را پایه بلندی

فلک در خیلش از جوزا کمر بند | کمر با بند خیلش بخت پیوند

زلیخا نام زیبا دختری داشت | که با او از همه عالم سری داشت

نه دختر اختری از برج شاهی | فروزان گوهری از درج شاهی

نگنجد در بیان وصف جمالش | کنم طبع آزمایی با خیالش

ز سر تا پا فرو دایم چو مویش | شوم روشن ضمیر از عکس رویش

ز نوشش لعلش استمداد جویم | ز وصفش آنچه در گنجد بگویم

قدش نخلی ز رحمت آفریده | ز بستان لطافت سر کشیده

ز جوی شهریاری آبخورده — ز سرو جویباری آب برده
بفرقش مشک دام هوشمندان — ازو تا مشک فرق پیدا نه چندان
فراوان موشکافی کرده شانه — نهاده فرق نازک در میانه
ز فرق او دو نیمه نافه را دل — وزو در نافه کار مشک مشکل
فرو آویخته زلف سمن سای — فکنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش دو هندوی رسن ساز — ز شمشاد سرافرازش رسن باز
فلک در سر حسابش کرده تلقین — نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده — دو نون سرنگون از مشک سوده
بزیر آن دو نون طرفه صادش — نوشته کلک صنع اوستادش
ز حد نون او تا حلقه سیم — الف واری کشیده بینی از سیم
فزوده بر الف صفر دهانرا — یکی ده کرده آشوب جهانرا
شده پیش عیان از لعل خندان — کشیده میم را عقد بدندان

ز بستان ارم ویش نمونه
درو گلها شکفته گونه گونه

بروهر جانب از خالی نشانی
چو زنگی بچگان در گلستانی

زنخدانش که سیم پرنگاست
درو چاهی پر از آب حیاتست

بزیر غبغب ارواناپرو راه
بود گرد آمده رشحی ازان چاه

قرار دل بود نایاب ازانجا
که هم چاهست و هم گرداب انجا

بیاض گردنش صافی از عاج
بگردن آوریدش اسوان باج

بر و دوشش ز وطعنه سمن را
گل اندر جیب کرده پیرهن را

دو پستان هر یکی چون قبه نور
حبابی خواسته از عین کافور

دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ
کف امیدشان نسوده گستاخ

ز بازو کنج سیمش در بغل بود
عیار سیم پیشش ان دغل بود

پی تعویذ ان ناکیزه گوهر
در پاکان عالم از دعا پر

پریرویان بجان پرده کشیدش
رگ جان ساخته تعویذ بندش

گهی در جلوهٔ ایوان خرامی ز زرین حلهٔ مصری و شامی

بهر روزی نوی کافکنده پرتو نبوده بر تنش جز خلعت نو

پیک جنبش دو باره سر نبوده چو هر روز از نوعی نموده

ز پابوس سران دامن کشیدی بدین دولت کر دامن رسیدی

ندادی دست جز پیراهنش را که در آغوش خود دیدی تنش را

سهی سروان هواداریش کردی پری رویان پرستاریش کردی

ز بس زادان هزاران حورزاده بخدمت روز و شب بس ستاده

بهر کز بر دلش باری نشسته نه یکبارش بپا خاری شکسته

نبوده عاشق و معشوق کس را نداده ره بخاطر این هوس را

بشب چون نرگس سیراب خفتی سحر چون غنچهٔ خندان شکفتی

بسی لعبتان از خورد سالان بصحن خانه در رعنا غزالان

ولی فارغ ز لعب چرخ دوار نبودی غیر لعبت بازیش کار

بدینسان خرم و دلشاد بودی | وزان غم خاطرش آزاد بودی
کش از ایام برگردون چه آید | وزین شبها آبستن چه زاید

در بیان منام دیدن زلیخا نوبت اول و بتیغ جمال یوسف علیه السلام کشته عشق شدن

شبی خوش همچو صبح زندگانی | نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده | حوادث پای در دامن کشیده
درین بستان سرای پر نظاره | نمانده باز جز چشم ستاره
ربوده دزد شب هوش عسس را | زبان بسته جرس جنبان جرس را
سگان از طوق گشته حلقه در دم | دران حلقه ره فریادشان گم
ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده | ز بانگ صبح نای خود بریده
ز کنگر دار کاخ شهریاری | چو حارس دیده مشکل کوکناری
به بیداری نمانده دیگرش تاب | حواس کوکنارش کرده در خواب

ستاده از دو لب گویی دو لب گو / هجوم خواب و چشمش بسته بر خوب

زلیخا آن لبهاش شکر ناب / شده بر نرگس شیرین او خواب

سرش سوده به بالین جعد سنبل / تنش داده به بستر خرمن گل

ز بالین سنبلش درهم شکسته / بگلها رخ حریرش نقش بسته

بخوابش چشم صورت بین غنوده / ولی چشم دگر از دل گشوده

نفس راحت ده صبح ز نشیب / نهاده دیده بر پیش بر دل ریش

بدست اندر ز انگشتان قلمها / زده از مهر بر دلها رقمها

دل از هر ناخنش به خالی / فزوده بر سه بدری هلالی

هر انگشت را بر ده پنجه / ز زور پنجه مه را کرده رنجه

میان از موی بل کز موی نیمی / ز تار یکی بود از موی نیمی

نیارستی کمر از موی بستن / گران سو بودیش هم شکستن

نکرده مؤذن از کلبانگ یا حی / فراش غفلت شب مردگان طی

شکم چون تخته قاقم کشیده / بزیر وی دایه ناف او بریده

بدان نرمی که گرافشردیش مشت / خمیرآسا برون رفتی ز انگشت

سرینش کوه اما کوه ساده / چو گویی کز کمر زیر اوفتاده

ز زیر ناف تا بالای زانو / نگویم هیچ نکته کهنه و نو

نداده در حریم آن حرم راه / عصار عصمتش اندیشه را راه

سخن رانم ز ساق او که چون بود / بنای حسن را سیمین ستون بود

بنامیزد و بود گلدسته نور / ولی از چشم هر بی نور مستور

صفای او نمود آیینه زانو / در انداز آب پیشش زانو

ازان آیینه هم زانوی او شد / که فیض نوریاب از روی او شد

بوی هرکس که همزانو نشیند / رخ دولت دران آیینه بیند

قدم

قدم در لطف نیز از ساق کم نیست — که او در لطف خود صاحب قدم

جهان بودی چو رفتی جست و چابک — قدم از پاشنه تا پنجه نازک

که گر بر چشم عاشق کردیش جای — شدی پر آبله زانکش کف پای

بزیور خود که وصفان پی گرد — که زیور را جمال زیوری کرد

پر از گوهر تبارک افسری داشت — که در هر یک خراج کشوری داشت

در و لعلش که بود آویزه گوش — همی برد از دل و جان لطف آهو

اگر بگسستیش گردون ز گردن — شدی گنج جواهر جیب و دامن

مرصع موی بندش گر قفا بود — هزاران عقد گوهر را بها بود

نیارم پیش ازین گفتن که چون بود — که شد خلخال زر در پایش افتاد

گهی در عشوه مسند نشینی — بزیبا دیبه رومی و چینی

درآمد تا کشش از در جوانی — چه میگویم جوانی نی که جانی

همایون پیکری از عالم نور — بباغ خلد کرده غارت حور

ربوده سربسر حسن و جمالش — گرفته یک بیک غنج و دلالش

کشیده قامتی چون تازه شمشاد — بآزادی غلامش سرو آزاد

ز بر او گیخته زلف چو زنجیر — خرد را بسته دست و پای تدبیر

فروزان لمعه نور از جبینش — مه و خورشید را رو بر زمینش

مقدس ابرویش محراب کان — معنبر سایه بان بر خوابناکان

رخش ماهی ز اوج برج فردوس — ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس

مکحل نرگسش از سرمه ناز — ز مژگان بر جگرها ناوک انداز

دو لعلش از تبسم در شکرریز — دهانش از تکلم شکرآمیز

بخنده از ثریا نور می‌ریخت — نمک از پسته بر شور می‌ریخت

ذقن چون سیبی از غبغب مطوق — ز سیب او نخه آبی معلق

بگلزار رخش از مشک داغی — گرفته آشیان زاغی بباغی

ز سیمش ساعد و بازو توانگر — ز بی‌سیمی میان چون موی لاغر

53

زلیخا چون برویش دیده بگشاد / بیکدیدارش افتاد آنچه افتاد

جمالی دید از حد بشر دور / ندیده از پری نشنیده از حور

ز حسن صورت و شکل و شمایل / اسیرش شد بصد دل نی بیکدل

گرفت از قامتش در دل خیالی / نشاند از دوستی در دل نهالی

ز رویش آتشی در سینه افروخت / وزان آتش متاع صبر و دین سوخت

وزان عنبرفشان گیسوی دلبند / بهر مو رشته جان کرد پیوند

ز طاق ابرویش با ناله شد جفت / ز خواب آلوده چشمش غرق خون شد

دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت / ز دندانش مژه عقد گهر ساخت

ز سیمین ساعدش سست از خرد دست / میانش را کمر در بندگی بست

بروی دید مشکین خال دلکش / نشست از وی سپند آسا بر آتش

ز سیب غبغبش آسیب جان دید / بدانسان سیب آسان کی توان دید

نه تا میز و چون زیبا صورتی بود / که صورت کاست اندر معنی افزود

ولی چون بود در صورت گرفتار
نشد و را دل از معنی خبردار

همه در بند پنداریم مانده
بصورتها گرفتاریم مانده

ز صورت گر بمعنی رو نماید
کجا یکدل سوی صورت گراید

یقین داند که در کوزه نمی هست
ازان در گردن آرد داسش دست

چو سازد غرق دریای زلالش
نیاید یاد نم دیده سفالش

زاری کردن زلیخا از جدایی یوسف

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت
خروس صبحگاه آواز برداشت

عنادل لحن دلکش بر کشیدند
لحاف غنچه از گل در کشیدند

سمن از آب شبنم روی خود شست
بنفشه جعد عنبربوی خود شست

زلیخا همچنان در خواب نوشین
دلش زار روی در محراب دوشین

نبود آن خواب بل بیهوشی بود
ز سودای شبش مدهوشی بود

کنیزان روی در پایش نهادند ‏ پرستاران به دستش بوسه دادند

نقاب از لاله سیراب برداشت ‏ خمارآلوده سر از خواب برداشت

ندید از دلبر دوشین نشانی ‏ چو غنچه شد فرو در خود زمانی

بر آن شد کز غم آن سرو چالاک ‏ گریبان همچو گل بر خود زند چاک

ولی شرم از کسان بگرفت دستش ‏ به دامان صبوری پای بستش

نهان میداشت راز درد دل تنگ ‏ چو کان لعل لعل اندر دل سنگ

فرو میخورد چون غنچه به دل خون ‏ نمیداد از درون یک شمه بیرون

لب او با کنیزان در حکایت ‏ دل او از حکایت در شکایت

دهانش با رفیقان در شکرخند ‏ دلش چون نیشکر در صد گره بند

نظر بر صورت اغیار میداشت ‏ ولی پیوسته دل با یار میداشت

عنان دل به دست خود کجا بود ‏ که هر جا بود با آن دلربا بود

ولی گر عشق در کام نهنگست ‏ ز جست و جوی کامش پای لنگست

برون از یار خودکامی ندارد　　درونش با کس آرامی ندارد

اگر گوید سخن با یار گوید　　وگر جوید مراد از یار جوید

هزاران بار جانش بر لب آمد　　که تا از نور محنت را شب آمد

شب آمد ساز کار عشقبازان　　شب آمد رازدار عشقبازان

از آن بر روزشان شب اختیار است　　که آن یک پرده در وی پرده دار است

چو شد شب روی در دیوار غم کرد　　بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد

ز تار اشک بست و تار بر چنگ　　بدل پردازی خود ساخت آهنگ

زمانه نغمه جانکاه برداشت　　بزیر و بم فغان و آه برداشت

خیال یار پیش دیده بنشاند　　هم از دیده هم از دل گوهر افشاند

که ای پاکیزه گوهر از چه کانی　　که از تو دارم این گوهرفشانی

دلم بردی و نام خود نگفتی　　نشانی از مقام خود نگفتی

ندانیم که نامت از که پرسم　　کجا آیم مقامت از که پرسم

اگر شاهی ترا آخر چه نامست — وگر ماهی ترا منزل کدامست

مبادا هیچکس چون من گرفتار — که نه دل دارم اندر بر نه دلدار

خیالت دیدم و بربود خوابم — کشاد از دیده و دل خون نابم

کنون دارم همی بیخواب مانده — ولی از آتش در تاب مانده

چه باشد گر زنی آلم بر آتش — نباشی همچو آتش گرم و سرکش

گلی بودم ز گلزار جوانی — تر و تازه چو آب زندگانی

نه بر سر هرگزم بادی وزیده — نه در پا هرگزم خاری خلیده

بیک عشوه مرا بر باد دادی — هزارم خار در بستر نهادی

تنی نازکتر از گلبرگ صد بار — چه سان خواب آیدم بر بستر خار

همه شب تا سحرگه کارش این بود — شکایت با خیال یار این بود

چو شب بگذشت دفع مرگ آن را — بشست از گریه چشم خون فشان را

لبش تا بود از خون خوردن شب — کلوخ خشک را مالید بر لب

بپالین روی از گلبرگ تر داد | به بستر جان ز سرو سیمبر داد

شب و روزش بر این آیین گذشتی | سر مویی از این آیین نگشتی

از شاهدن و تغییر حال زلیخا گره تحیر
بر رشته تفکر بر آن افتادن و بملامت
استغفار گره از آن رشته گشادن

کمان عشق هر جا افکند تیر | سپرداری نباشد کارپذیر

چو سازد در درون آن تیر خانه | ز بیرون باشد او را صد نشانه

خوش است از بخردان این نکته گفتن | که عشق و مشک را نتوان نهفتن

اگر بر مشک گردد پرده صد توی | کند غمازی از صد پرده اش بوی

زلیخا عشق را پوشیده میداشت | بسینه تخم آن پوشیده میکاشت

ولی سر میزد آن هر دم ز جایی | همی کرد از درون نشو و نمایی

گهی از گریه چشمش آب میریخت | چه جای آب خون ناب میریخت

بهر قطره که از مژگان کشادی   نهانی راز او بیرون فتادی

بهر آهی که از دل بر کشیدی   کسان بوی کباب دل شنیدی

چو از روز و شب بی‌خواب و بی‌خورد   گل سرخش نمودی لاله زرد

بدانستی همه کس هیچ باغی   ندید لاله خالی ز داغی

کنیزان این تماشا کردند   خط آشفتگی بر وی کشیدند

ولی روشن نشد کاین را سبب چیست   قضا جنبان این حال عجب کیست

یکی گفتا کسی چشمش ندیدست   همانا کز کسی چشمی رسیدست

یکی افتاد این معنی پسندش   که از دیو و پری آمد گزندش

یکی گفتا همانا سحرسازی   ز سحرش بست بر دامن طرازی

دگر گفت این همه آثار عشقست   ولش پیچک بزیر بار عشقست

ولی کس را به بیداری ندیده   ز خوابش گوئی این آفت رسیده

همی بست از گمان هر کس خیالی   همی کردند با هم قیل و قالی

ولی سر وصلش ظاهر نمیشد — سخن بر هیچ چیز آخر نمیشد

از آنجمله فسونگر دایه داشت — که از افسونگری سرمایه داشت

براه عاشقی کار آزموده — گهی عاشق گهی معشوق بوده

بهم وصلت ده معشوق و عاشق — موافق ساز یار ناموافق

شبی آمد زمین بوسید پیشش — بپا واآورد خدمتهای خویشش

بگفت ای غنچهٔ بستان شاهی — بخاری از تو گلرویان مباهی

دلت خرم لبت پرخنده بادا — ز وقت بخت ما فرخنده بادا

تو در باغ جمال آن تازه سروی — که کردت طوطی جانم تذروی

من از مهر و وفا آن جویبارم — که پروردت زمانه در کنارم

رخت ز آغاز من بودم که دیدم — بتیغ مهد نافت من بریدم

سر و تن شستمت از مشک و [illegible] — گلاب مشکبو کردم خطابت

قماط از پردهٔ دل کردمت ساز — ز جانش رشته بخیدم بصد ناز

غذا از شیر دادم شکرت را — به پروردم تن جان پرورت را

شب آمد خواب در کار تو کردم — سحر شد زیب رخسار تو کردم

اگر رفتم طراز گوش بودی — چو خفتم خفته در آغوش بودی

چو شد شاخ گلت سرو خرامان — هنوزت دست نگسستم ز دامان

ز من راز دلت پنهان چه داری — ز خود بیگانه ام زینسان چه داری

بگو آخر درین رازت که انداخت — که بر داغ آخر آوارت که انداخت

چنین آشفته و درهم چرایی — چنین با درد و غم همدم چرایی

گل سرخت چرا از دست زینسان — دم گرمت چرا سرد است زینسان

تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست — زوال چاشتگاهت خواستن چیست

یقین دانم که زد ماهی ترا راه — بگو روشن مرا تا کیست آن ماه

اگر با آسمان باشد فرشته — ز نور قدسیان ذاتش سرشته

به تسبیح و دعا خوانم چنانش — که آرم بر زمین از آسمانش

وگر باشد پری در کوه و بیشه — عزایم خوانیش کار است و پیشه

به تسخیرش عزایمها بخوانم — کنم در شیشه و پیشت نشانم

وگر باشد ز جنس آدمی زاد — بزودی سازم از وی خاطرش شاد

زلیخا چون بدید آن مهربانی — فسون پردازی افسانه خوانی

ندید از راست گفتن هیچ چاره — گرفت از گریه راه در ستاره

که گنج مقصدم بس ناپدیدست — دران گنج ناپیدا کلیدست

چه گویم با تو از مرغی نشانه — که با عنقا بود هم آشیانه

ز عنقا هست نامی پیش مردم — ز مرغ من بود آن نام من گم

چه شیرینست عیش تلخ کامی — که بیند اندر کام خویش نامی

ز دوری گرچه باشد تلخ کامش — کند با وی زبان شیرین بنامش

زبان بگشاد آنکه پیش دایه — ز همزادی بلندش ساخت پایه

بخواب خویشتن بیدارش داد — ز بیهوشی خود هشیارش داد

چو دایه حرفی از طومار او خواند — ز چاره سازیش حیران فرو ماند

بلی این حرف نقش پر خیالست — که نا دانسته را جستن محالست

مراد پیر از اول تا بد اینی — کجا در آخرش جستن توانی

نیارست از دلش چون بند بگشاد — باصلاحش زبان پند بگشاد

نخستین گفت اینها کار دیو است — همیشه کار دیوان مکر و ریو است

بمردم صورت زیبا نماید — که تا بر وی در سودا گشاید

زلیخا گفت دیو را چه یارا — که بنماید چنان شکلی دلارا

تنی کز شور و شر باشد سرشته — معاذ الله کز و زاید فرشته

بگفتا دگر که این خوابست یا راست — چرا باید بنا راست جان کاست

بگفت این خواب اگر ناراست بودی — بدینسان راست از کی زو بودی

شمارند اهل دل این نکته را راست — که کج با کج گراید راست با راست

دگر گفتا که هستی دان از اندیش — برون کن این محال از خاطر خویش

بگفتا کار اگر بودی به دستم / کی این بار گران دادی شکستم

مرا تدبیر کار از دست رفتست / عنان اختیار از دست رفتست

مرا نقشی نشسته در دل تنگ / که بس محکمترست از نقش بر سنگ

اگر بادی وزد یا آبی آید / ز سنگ این نقش محکم چون زداید

چو دایه دید کاندر عشق محکم / فرو بست از نصیحت گوییش دم

نهانی رفت و حالش با پدر گفت / پدر زان قصه مشکل بر آشفت

ولی چون بود عاجز دست تدبیر / حوالت کرد کارش را به تقدیر

خواب دیدن زلیخا نوبت دیگر یوسف را علیه السلام و سلسلهٔ عشق وی جنبیدن و در ورطهٔ جنون افتادن

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق / ز کار عالمش فارغ کند عشق

درو رخشنده برقی بر فروزد / که صبر و هوش را خرمن بسوزد

نماند در وی از اندوه سلامت / شود گاهی برو کوه ملامت

زلیخا همچو مه بیکاست سالی / پس از سالی که شد بدرش هلالی

هلالی آسمانش پشت خمیده / نشسته چون شفق در خون دیده

همی گفت ای فلک با من چه کردی / رساندی آفتابم را بزردی

فکندی چون کمانم زاستقامت / نشانم کردی از تیر ملامت

بدست سرکشی دادی عنانم / کزو جز سرکشی چیزی ندانم

نهاده در دلم از مهر تابی / بخیلی میکند با من بخوابی

به بیداری نگردد همنشینم / نیایدهم که در خوابش ببینم

نشان بخت بیدارست آن خواب / که بینم در وی آن ماه جهانتاب

نگیرد چشم من در خفتن آرام / ز چشم خویش خوابش دهم وام

بود بختم شود از خواب بیدار / نماید یارم اندر خواب دیدار

همی گفت این سخن تا پاسی از شب / رسیده جانش از اندوه بر لب

زمانی که زین خیالش خواب بود | هنوز آن خواب مل پهلوی بود

هنوزش تن نیاسوده به بستر | درآمد آرزوی جانش از در

همان صورت که اول زد بر او راه | درآمد با رخ روشن تر از ماه

نظر چون بر رخ زیبایش انداخت | ز جا برجست و سر در پایش انداخت

زمین بوسید کای سرو گل اندام | که هم صبرم ز دل بربودی هم آرام

بدان صانع که از نور آفریدت | ز سر تا پای آشی دور آفریدت

ترا بر خیل خوبان سروری داد | به لطف از آب حیوان برتری داد

قدت را گلبن بستان جان ساخت | لبت را مایه قوت روان ساخت

ز روی دلفروزت شمعی افروخت | که چون پروانه مرغ جان من سوخت

ز مشکین گیسوان دادی کمندی | که بر من زو بهر سو هست بندی

تنم را ساخت چون موی از میانت | دلم را تنگ چون موی میانت

که بر جان من بیدل ببخشای | به پاسخ لعل شکر بار بگشای

67

بگو با این جمال و دلستانی | که تو ور کدامین خاندانی
بگفتا از نژاد آدمم من | بجنس آب و خاک عالم من
کنی دعوی که هستم بر تو عاشق | اگر هستی درین گفتار صادق
حق مهر و وفای من نگهدار | بپیچفتی رضای من نگه دار
مکن دندان رسیده شکرت را | مساز الماس دیده گوهرت را
ترا از من اگر بر سینه داغ است | نه پنداری کزان داغم فراغ است
مرا هم دل بدام تست در بند | ز داغ عشق تو هستم نشانمند
زلیخا چون بدید آن مهربانی | ز لعل او شنیدن نکته دانی
گرفت از نو پری دیوانه را | فتاد آتش بجان پروانه را
سری مست خیال از خواب برخاست | جگر پر سوز و جان پر تاب برخاست
دل اندوه‌دار انبوه‌تر شد | بگردون دودش از اندوه بر شد
همیزد همچو غنچه جیب جان چاک | چو لاله خون تر میریخت بر خاک

گهی از مهر رویش روی میکند / گهی بر یاد زلفش موی میکند

پرستاران بمهر سویش نشستند / بگرد وی چو هاله حلقه بستند

اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر / برون جستی ز حلقه راست چون تیر

وگر بگرفتش آن حلقه دامان / سوی برزن شدی شورش خرامان

وگر بندش بکردی غنچه دامان / چو گل بی پرده رو کردی به بازار

پدر زین واقعه چون گشت آگاه / دوا جوشد ز دانایان درگاه

بتدبیرش بهر رای دویدند / به از زنجیر تدبیری ندیدند

بفرمودند تا چون ماری از زر / که باشد مهره دار از لعل و گوهر

ببیچید ساقش آن مار گهرسنج / درآمد حلقه زن چون مار در گنج

زلیخا بود گنج خوب آری / بود بر گنج زانسان چاره ماری

چو زین مار زیر دامنش خفت / ز دیده مهره می بارید و میگفت

مرا پای دل اندر عشق بند است / همان بندم ازین عالم پسند است

بشکستی چرخ عمرفرسای / بدین بندم چرا سازد گران پای

مرا خود قوت پای نماندست / بهیچ آمد شدن رای نماندست

بدین بند گران پا بستیم چیست / بدین تیغ جفا دل خستیم چیست

فزون رفتست پای سرو در گل / ره جنبش بر و گشتست مشکل

به حکمت باغبان نپسندد این باب / که زنجیرش نهد بر پای از آب

به پای دلبری زنجیر باید / که در یک لحظه هوش از تن رباید

نباشد در نظر چندان درنگش / که بینم سیر روی لاله رنگش

من چون برق رخشان بگذرد زود / برآرد از دل بر آتشم دود

اگر یاری دهد بخت بلندم / بدین زنجیر زر پایش ببندم

ببینم روی او چندانکه خواهم / بدور روشن شود روز سیاهم

چه میگویم نگار نازپرورد / که گر بر پشت پاش بنشیند گرد

بروی جان نشیند کوه دردم / با طشت دامنی در نوردم

پسندم کی فتد بر خاطرش بار — بسیمین ساق او از بند آزار

مرا صد تیر خونشد بر دل تنگ — که با دامان او خاری زند چنگ

ازین افسانهای عاشقانه — گهی افتاد ناگه بر دل تنگ

به بیهوشی زمانی گشت دمساز — وگر آمد بحال خویشتن باز

بافسون دل دیوانه خویش — ز سر آغاز کرد افسانه خویش

گهی در گریه که در خنده می شد — گهی میمرد و گاهی زنده میشد

همیشه مردم از جایی بجایی — بدینسان بود حالش تا بسالی

بخواب دیدن زلیخا یوسف را علیه السلام نوبت سیم و نام و مقام وی دانستن و بعقل آمدن

بپا ای عشق پر افسون و نیرنگ — که باشد کار تو گه صلح گه جنگ

گهی فرزانه را دیوانه سازی — گهی فرزانه را دیوانه سازی

چو بر زلف پریرویان نهی بند — بزنجیر جنون افتد خردمند

وگر زان زلف بندی بر گشای / چراغ عقل ها بد روشنایی

زلیخا گشتی بی عقل و بیهوش / بغم همزاد و با محنت هم آغوش

ز جام درد دردآشامی کرد / ز شور عشق بی آرامی کرد

کشید از مقنعه زلف معنبر / فشاند از آتش تن خاک بر سر

بسجده پشت سرو ناز خم کرد / زمین را رشک گلزار ارم کرد

ز نرگس ریخت اشک ارغوانی / چو سوسن کرد خوش ۲ زبانی

شد از غمگین دل خود غصه پرداز / بیار خویش کرد این قصه آغاز

که ای تاراج تو هوش و قرارم / پریشان کرده تو روزگارم

غمم دادی و غمخواری نکردی / دلم بردی و دلداری نکردی

ندانم نام تو تا سازمش ورد / نیابم جای تو تا گردمش گرد

بکام خویش میکردم شکر خند / کنون دربندم از تو چون نی قند

چو غنچه بس که خوردم از غمت خون / فتادم همچو گل از پرده بیرون

نگویم که در حسنت عزیزم / نه آخر مر ترا کمتر کنیزم

چه باشد گر کنیزی را نوازی / ز بند محنتش آزاد سازی

مبادا کس بخون آغشته چون من / میان خلق رسوا گشته چون من

دلم را در زد پیوندم ننگ / پدر را آید از فرزندیم ننگ

پرستاران مرا بدرود کردند / بتنهایم غم فرسود کردند

زدی آتش بجان چون من خسی را / نسوزد کس بدینسان بیکسی را

بیان مقصود جان و دل خطابش / بدینسان بود تا بربود خوابش

چو چشمش مست گشت از ساغر خواب / بخوابش اندر آن غار تکمر خواب

بسکی خوبتر از هرچه گویم / ندانم بعد ازین دیگر چه گویم

بزاری دست در دامانش آویخت / بپایش از مژه خون جگر ریخت

که ای در محنت عشقت رمیده / قرارم از دل و خوابم ز دیده

بپاکی کاینچنین پاک آفریدت / ز خوبان دو عالم برگزیدت

73

که اندوه مرا کوتاهی ده ... ز نام شهر خود آگاهی ده

بگفتا گر بدین کارت تمام است ... عزیز مصرم و مصرم مقام است

بمصر از خاصگان شاه مصرم ... عزیزی داده عز و جاه مصرم

زلیخا چون ز جانان این نشان یافت ... تو گویی مرده صد ساله جان یافت

رسیدش باز از آن گفتار خوش هوش ... به تن زور و بجان صبر و بدل هوش

از آن خوابی که دید ار بخت بیدار ... اگر چه خفت مجنون خاست هشیار

جز آن نه که در دل جوشش آورد ... دگر باره بعقل و هوشش آورد

کنیز از آن خبر سودا و آواز ... که ای با من درین اندوه دمساز

پدر را مژده دولت رسانید ... دلش را ز آتش محنت رهانید

که آمد عقل و دولت سوی من باز ... روان شد ز آب رفته جوی باز

بپا بر دار بند زر ز سیمم ... که بود از جنون من بعد بیمم

چو مد خلخل سیمم را در بند بگذار ... بدست خویش بند از سیم بردار

پدر را چون رسید این مژده در گوش — باستقبال آن زن رفت از سر هوش
برسم عاشق اول ترک خود کرد — وزان پس ره بسوی آن وقد کرد
دهان بگشاد آن مار دو سر را — رها کرد از بند زر آن سیمبر را
پرستاران بپایش سر نهادند — بزیر پایش تخت زر نهادند
نشاندندش فراز مسند ناز — بزرین تاج کردندش سرافراز
پری رویان ز هر جا جمع گشتند — همه پروانه آن شمع گشتند
بهنزادان چو در مجلس نشستی — چو طوطی لعل شکرخا شکستی
سر درج حکایت باز کردی — ز هر شهری سخن آغاز کردی
ز روم و شام گشتی نکته انگیز — شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز
حدیث مصریان کردی سرانجام — که تا بردی عزیز مصر را نام
گر این نامش گرفتی بر زبان جای — در افتادی بسان سایه از پای
ز ابر دیده سیل خون فشاندی — نوای ناله بر گردون رساندی

بروز و شب همه این کار بودش سخن از یار راندی و ز دیارش

آمدن رسولان پادشاهان از اطراف غیر از عزیز مصر بخواستگاری زلیخا و تنگدل گشتن وی از ناامیدی

زلیخا کز چه عشق آشفت حالش جهان پر بود از صیت جمالش
بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی شدی مفتون او هر کس شنیدی
سران ملک را سودای او بود به بزم خسروان غوغای او بود
بهر وقت آمدی از شهریاری بامید وصالش خواستاری
درین فرصت که از قید جنون رست به تخت دلبری هشیار بنشست
رسولان از شه هر مرز و هر بوم چو شاه ملک شام و کشور روم
فزون از ده تن از ره دررسیدند بدرگاه جلالش آرمیدند
یکی منشور ملک و مال در مشت یکی مهر سلیمانی در انگشت

که هر یک تخت کشورستانیست / ز شاهی پادشاهی را نشانیست

بهر جا رو نهدان غیرت حور / بود تخت آن او و تاج بر سر

بهر کشور که گردد جلوه گاهش / بود دیهیم شاهی خاک راهش

اگر گیرد وجوه در شام آرام / دعای او کنند از صبح تا شام

وگر آرد بسوی روم آهنگ / غلام او شوند از روم تا زنگ

بدین دستور هر قاصد پیامی / همی گفت از لب فرخنده نامی

زلیخا را ازین معنی خبر شد / ز اندیشه دلش زیر و زبر شد

که با اینان ز مصر آیا کسی هست / که عشق مصریانم پی شکست

بسوی مصریانم تنگ شد دل / ز مصر از قاصدی بود چه حاصل

نسیمی کز دیار مصر خیزد / که در چشمم غبار مصر ریزد

مرا خوشتر از آن باشد صد بار / که آرد نافه از صحرای تاتار

درین اندیشه بود او کش پدر خواند / پدروارش به پیش خویشتن خواند

بگفت

بگفت ای نور چشم و شادی دل	ز بند غم تو بی آزادی دل
به دار الملک گیتی شهریاران	به تخت شهریاری تاجداران
به دل داغ تمنای تو دارند	به سینه تخم سودای تو کارند
به سوی ما به امید قبولی	رسیده ست از یکایک هر جا رسولی
بگویم داستان هر رسولت	به پیشم تا کدامی افتد قبولت
به هر کشور که افتد در دلت میل	ترا سازم ز زودی شاه آن خیل
پدر می‌گفت و او خاموش می‌بود	به سوی آشنایی گوش می‌بود
خوشا گوشش سخن کردن ز جایی	بیابد حدیث آشنایی
ز ایشان قصه‌ها می در بی او د	ولی از مصریان دم بر نیاورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش	نیامد هیچ قاصد خواستگارش
ز دیدار پدر نومید برخاست	ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
به نوک دیده مروارید می‌سفت	ز دل خونابه می‌بارید و می‌گفت

مرا ای کاشکی مادر نمیزاد / وگر میزاد کس شیرم نمیداد

ندانم بر چه طالع زادهام من / بدین طالع کجا افتادهام من

اگر برخیزد از دریا سحابی / که ریزد بر لب هر تشنه آبی

چو ره سوی من لب تشنه آرد / بجای آب جز آتش نبارد

ندانم ای فلک با من چه داری / چو چشمم غرق خون دامن چه داری

گرم زهی سوی دوست پرواز / زهی باری چنین دودم مینداز

گر از من مرگ خواهی مردم اینک / ز بیداد تو جان بسپردم اینک

وگر خواهی مرا در رنج و اندوه / نهادی بر دلم صد رنج چون کوه

بزیر کوه کاهی چند باشد / بموج غم گیاهی چند باشد

دلم از زخم تو صد جای ریشست / اگر رحمی کنی بر جای خویشست

اگر من شاد و گر غمگین ترا چه / وگر من تلخ و گر شیرین ترا چه

کیم من وز وجود من چه خیزد / وزین بود و نبود من چه خیزد

اگر شد خرمن سنبلم به باد گو شو — دو صد خرمن ازین بر من یک جو
هزاران تازه گل بر باد دادی — ز داغ مرگ بر آتش نهادی
بجای گردد ترا خاطر پریشان — گر من باشم کمی دیگر ازیشان
بصد افغان و درد از روز تا شب — درونم غنچه وار از غم لبالب
سرشک از دیدهٔ نمناک میریخت — بدست غصه بر سر خاک میریخت
پدر چون دید شوق و بیقرارش — ز سودای عزیز مصر زارش
رسولان را بخلعتهای شاهی — اجازت داد و بر لب عذرخواهی
که هست از بهر آن فرزانه فرزند — زبانم بر عزیز مصر در بند
نکو در روش بر آتش پستان — که باشد دست پیش دستان
زبان در سر را به زین مثل نیست — که گوی دست پیشی را بدل نیست
رسولان زان سخنها در گذشتند — ز پیشش با دو در کف باز گشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصدی بسوی عزیز مصر و عرض کردن زلیخا را بوی

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ / ز نومیدی فزودش داغ بر داغ

بود هر روز را رو در سپیدی / بجز روز سیاه ناامیدی

پدر چون بهر مصرش خسته جان دید / علاج خسته جانیش اندران دید

که دانایی بر او مصر پوید / علاجش از عزیز مصر جوید

برد از وی سپاسی چند با او / زلیخا را دهد پیوند با او

ز نزدیکان یکی را برگزین کرد / بدانایی هزارش آفرین کرد

بداد از تحفه‌ها صدگونه چیزش / بدان فن رای زد سوی عزیزش

سپاسش داد کای دور زمانه / ترا بوسیده خاک آستانه

بهر روز از تو در شبهای گردون / عزیزی بر عزیزی باد افزون

مرا در برج عصمت آفتابیست / که در را در جگر افکنده تابیست

ز اوج ماه برتر پایهٔ او / ندیده دیده خور سایهٔ او

ز گوهر در صدف صافی بدن تر / ز اختر در شرف پرتوفکن تر

کند پوشیده رخ را در نظاره / که ترسد چپسندش چشم ستاره

جز آیینه کسی کم دیده رویش / بجز شانه کسی نبسوده مویش

نباشد غیر زلفش را میسّر / که گاهی افکند در پای او سر

بصحن خانه چون گردد خرامان / نیابد پای بوسش غیر دامان

ندیده سینه‌اش مشاطه در شست / نسوده بر لبش نیشکر انگشت

جمال او ز گل دامن کشیده / که پیراهن به بدنامی دریده

ز نرگس حسن او پوشیده رخسار / که نرگس خیره چشمست و قدح خوار

نبوده در فروغ مهر بر بام / که تا با او نگردد سایه همراه

گذر بر چشمه و جویش نیفتد / که چشم عکس بر رویش نیفتد

درون پرده هنر نگاه کرده / ولی صد شور از و بیرون برده

همه شاهان هواخواهان او بند / خراب لطف ناگاهان او بند

ولی او در نیارد سر بهر کس / هوای مصر در سر دارد و بس

نگردد خاطر او رام با روم / شمارد آب و خاک شام را شوم

براه مصر چشم او سپیدست / برای مصر اشکش رود نیلست

ندانم سوی مصرش این شعف چیست / هوا گیر طبعش آن طرف کیست

همانا خاک او آنجا سرشتند / برات روزی او آنجا نوشتند

اگر افتد قبول رای عالی / فرستیمش بآن دلکش حوالی

اگر نبود بصدر خانه خوبی / بود خدمتگری را خانه روبی

عزیز مصر چون این قصه بشنود / کلاه فخر بر اوج فلک سود

تواضع کرد و گفتا من که باشم / که در دل تخم این اندیشه پاشم

ولی چون شه مرا برداشت از خاک / سزد گر بگذرانم سر ز افلاک

من آن ابرم که ابر نوبهاری / کند از لطف من قطره باری

اگر بر روید از تن صد زبانم
چو سبزه شکر لطفش کی توانم

بدین لطفی که شه کردست اظهار
کند واجب که گر بختم شود یار

کنم از فرق پا از دیده نعلین
شوم پیشش روان با راس والعین

ولی با شاه مصران کان نیرنگ
جهانم در گرفته خدمتی تنگ

که گر یک ساعت از وی دور گردم
ز تیغ سطوتش رنجور گردم

درین خدمت مرا معذور دارد
گمان نخوت از من دور دارد

اگر گوید براه حق گذاری
روان سازم دو صد زرین عماری

هزاران از کنیزان و غلامان
صنوبر قامتان طوبی خرامان

غلامانی ز بس نیکو سرشتی
مصفاتر ز غلمان بهشتی

ز شیرینی دهانشان در شکر خند
ز لعل و زر همه بر مو کمربند

قبا بسته کله گوشه شکسته
بزرین خانهای زین نشسته

کنیزانی همه در حله حور
چو حوران از قصور آب و گل دور

معنبر طرّه‌ها بر گل گشاده / مقوّس طاقها بر مه نهاده

ز هر گوهر بخود بر بسته زیور / نشسته جلوه‌گر در هودج زر

ز ارباب کیاست هر که باید / ز ارباب ریاست هر که شاید

فرستم تا بصد اعزازش آرند / بدین خلوت‌سرای نازش آرند

چو دانا قاصد این اندیشه بشنید / بسجده سر نهاد و خاک بوسید

که ای مصر از تو دیده صد عزیزی / ز تو گشته کرم در تازه‌خیزی

سر ما را سر خیل و حشم نیست / به پیشش زانچه گفتی هیچ کم نیست

غلامان و کنیزانی که دارد / نگنجد در شماره گر شمارد

ز بزمش خلعت فرخنده‌بختان / بود وافرتر از برگ درختان

ز دستش نیل گوهرهای تابان / بود وافرتر از ریگ بیابان

مراد وی قبول خاطر تست / خوش آنکس کو قبول خاطرت جست

چو آن میوه خورای خانت افتاد / بزودی پیش تو خواهم فرستاد

خبر آوردن قاصد از تزوج عزیز مصر

چو از مصر آمد آن مرد خبر سنج ‌ — که از جان زلیخا بگسلد بند

خبرهای خوش آورد از عزیزش ‌ — تهی از خویش و پر کرد از عزیزش

گل بختش شکفتن کرد آغاز ‌ — همای دولتش آمد به پرواز

ز خوابی چند با بر کارش افتاد ‌ — خیالی آمد و آن بند بگشاد

بلی هر جان شاطر با ملالیست ‌ — بگیتی در ز خوابی با خیالیست

زلیخا را پدر چون شادمان یافت ‌ — بترتیب جهاز او عنان تافت

مهیا ساخت همراه عروسی ‌ — هزاران لعبت رومی و روسی

همه بستان نازو نارپستان ‌ — عذار و بر گلستان بر گلستان

نهاده عقد گوهر بنا گوش ‌ — کشیده وقس مشکین گوش تا گوش

بغوله بسته بر لاله ز عنبر ‌ — ز گوش آویزه کرده لولو تر

زاطراف کله هر تار کاکل | چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
برکرده قباهای قصب رنگ | چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ
کمرهای مرصع بسته بر سوی | بروی او بچه صندل ز هر سوی
نزار اسب نکوشکل خوش اندام | بگاه پویه تند و وقت زین رام
ز گوی پیش چوگان تیزرو تر | ز آب روی سبزه نرم رو تر
اگر سایه فکندی تازیانه | برون رفتی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تک آور | چو ابلق مرغ در دریا شناور
شکن در سنگ خارا کرده از سم | گره بر خیزران افکنده از دم
بریده کوه را آسان چو هامون | ز فرمان عنان کم رفته بیرون
نزار اشتر همه صاحب شکوهان | سراسر پشته پشت و کوه کوهان
به تنها کوه اما پی ستونی | ز راه باد رفتاری برونی
چو زهاد قناعت کوش کم خار | چو اصحاب تحمل باربردار

بریده صد بیابان در تک و گل
چریده خار را چون سنبل و گل

ز شوق ره‌روی بی‌خواب و خوردان
برآهنگ حدی صحرانوردان

ز انواع نفایس صد شتروار
خراج کشوری بر هر شتر بار

دو صد مفرش ز دیبای گرامی
چه مصری و چه رومی و چه شامی

دو صد درج از گهرهای درخشان
ز یاقوت و در و لعل بدخشان

دو صد طبله پر از مشک تتاری
ز باد و عنبر و عود قاری

به هر جا ساربان منزل نشین شد
همه روی زمین صحرای حبش شد

مرتب ساخت از بهر زلیخا
یکی دلکش عماری حجله آسا

مقطع خانه از صندل و عود
موصل لوحهای در زراندود

مرصع سقف او چون چتر جمشید
زرافشان قبه‌اش چون گوی خورشید

درون او برون او همه پر
ز مسمار زر و آویزه در

فروهشته بر او زربفت و دیبا
برنگ دلپذیر و نقش دیبا

زلیخا را در آن حجله نشاندند / بصد نازش بسوی مصر راندند

به پشت باد پایان آن عماری / روان شد چون گل از باد بهاری

هزاران سرو و شمشاد و صنوبر / سمن بوی و سمن روی و سمن بر

روان گشتند گروهی نوبهاری / رخ آورد از دیاری در دیاری

بهر منزل که شد جای آن صنم را / خجالت داد بستان ارم را

غلامان مست جولان در تگ و تاز / کنیزان جلوه گر در موج ناز

فکنده هر کنیز از زلف دامی / نگار خویشتن کرده غلامی

کشیده هر غلام از غمزه تیری / گشاده رخنه در جان اسیری

هزاران عاشق و معشوق در کار / بهر جا صد متاع و صد خریدار

بدین دستور منزل می بریدند / بسوی مصر محمل میکشیدند

زلیخا با دلی از بخت خشنود / که راه مصر طی خواهد شدن زود

شب غم را سحر خواهد دمیدن / غم هجران بسر خواهد رسیدن

ازان غافل که آن شب بس سیاهست / ازان تا صبح چندین ساله راهست

بروز روشن و شبهای تاریک / همی راندند تا شد مصر نزدیک

فرستادند ازانجا قاصدی پیش / که راند پیش ازیشان محمل خویش

بسوی مصر جوید پیشتر راه / عزیز مصر را گرداند آگاه

که آمد بر سر اینک دولت پیر / گر استقبال خواهی کرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و استقبال کردن

عزیز مصر چون آن مژده بشنید / جهان را بر مراد خویشتن دید

منادی کرد تا از کشور مصر / برون آیند یکسر لشکر مصر

ز اسباب تجمل هرچه دارند / همه در معرض عرض اندر آرند

برون آمد سپاهی های تا فرق / شده در زیور زر و گهر غرق

غلامان و کنیزان صد هزاران / همه گلچهرگان و مه عذاران

غلامان بطوق و تاج زرین / چو رسته نخل‌ها از خانهٔ زین

کنیزانی همه سر هفته کرده / بهودج در پس زربفت برده

شکرلب مطربان نکته‌پرداز / برسم تهنیت خوش کرده آواز

مغنی چنگ عشرت ساز کرده / نوای خرمی آغاز کرده

بمالش داده گوش عود را تاب / طرب را ساخته او تارش اسباب

نوای نی نوید وصل داده / بجان آرزوی امید وصل داده

رباب از تاب غم جان را امان ده / برآورده کمانچه نعره زاره

بدین آیین رخ اندر ره نهادند / بره داد نشاط و عیش دادند

چو ره چون یکه و منزل بریدند / بآن خورشید مه‌رویان رسیدند

زمینی یافتند از تیرگی دور / زده در وی هزاران قبهٔ نور

تو گویی ابر چرخ بی‌کناره / بسان ژاله بارید ستاره

کشیده در میانه بارگاهی / ز خوبان صف زده گردش سپاهی

عزیز مصر چون آن بارگه دید | چو صبح از پرتو خورشید خندید
عنان بر بور رخش خسروانه (فرود آمد) | بسوی بارگه شد خوش روانه
معیقان حرم پیشش دویدند | باقبال زمین بوسش رسیدند
یکایک را سلام و مرحبا گفت | چو گل در رویشان از خنده بشکفت
تفحص کرد از ایشان حال آگاه | ز آسیب هوا و محنت راه
برسم پیشکش چیزی که بودش | که پیش چشم خوشتر مینمودش
چه از شیرین وشاقان شکرخند | چه از زرین کلاهان و کمربند
چه از اسبان زین در زر گرفته | ز دم تا گوش در گوهر گرفته
چه از موئینه و از ابریشمینه | چه از نادر گهرهای خزانه
ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ | ز شربتهای نوشین رنگ بر رنگ
بدینها روی صحرا را بیاراست | تلطفها نمود و عذرها خواست
بفردا عزم ره را نامزد کرد | وزان پس رو بمنزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را و فریاد برداشتن که این نه آنکس است که من در خواب دیدم

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست / ولی آزار مردم حیله سازیست

بامیدی نهد بر پای بند / برد آخر بنومیدیش پیوند

نماید میوهٔ کامیش از دور / کند خاطر بناکامیش رنجور

عزیز مصر چون افکند سایه / دران خیمه زلیخا بود و دایه

عنان بربودش از کف شوق دیدار / بدایه گفت کای دیرینه غمخوار

علاجی کن که یک دیدار بینم / کزین پس صبر را دشوار بینم

نباشد شوق دل بر کار ازین بیش / که همسایه شود با روی ماکیش

چو گیرد آب بر لب تشنه جانی / بسوزد گر نه زان سازد دهانی

زلیخا را چو دایه مضطرب دید / بتدبیرش بگرد خیمه گردید

شکافی زد بصد افسون و نیرنگ / دران خیمه چو چشم چشمکی تنگ

زلیخا کرد از آن حسرت نگاهی / برآورد از دل غمدیده آهی

که واویلا عجب کاریم افتاد / بسر ناگه زه دیواریم افتاد

ندانستم این که من در خواب بودم / بجست و جوی این محنت کشیدم

ندانستم این که عقل و هوش من برد / عنان دل به بیهوشیم بسپرد

دریغا بخت سستم سستی آورد / علاج اخترم بدبختی آورد

نشاندم نخل خرما خار بر داد / فشاندم تخم مهر آزار بر داد

برای گنج بردم رنج بسیار / فتاد آخر مرا با اژدها کار

شدم بر بوی گل چیدن بگلشن / نشان خار زد چنگم بدامن

منم آن تشنه در ریگ بیابان / برای آب هر سوی شتابان

زبان از تشنگی از لب فتاده / لب از تبخاله موج خون گشاده

نماید ناگهان از دور آبم / فتان خیزان بسوی آن شتابم

بجای آب یابم در مغاکی / ز تاب خور درفشان شوره خاکی

منم آن رحله کم کرده کوه در — زنی رادی برز در کوه انده

شده پاشاخ شاخ از زخم سنگی — نه پای سیر نه جای درنگی

زناکه چشم خون اغشته من — خیالی چند از کم گشته من

گشایم کام سوی او دلیری — بود از بخت من درنده شیری

منم آن بحری کشتی شکسته — برهنه بر سر لوحی نشسته

رباید هر زمان از جای موجم — برد که تا حضیض و که بر اوجم

بناکه زورقی آید بدیدار — شوم خرم کز و آسان شود کار

چو نزدیک من آید بدرنگی — بود بهر هلاک من نهنگی

چو من در جمله عالم بیدلی نیست — میان بیدلان بیحاصلی نیست

نه دل اکنون بدست من نه دلبر — زنانم سنگ بر دل دست بر سر

خدارا ای فلک بر من ببخشای — بروی من دری از مهر بگشای

اگر نهی بکف دامان یارم — گرفتاری کسی دیگر ندارم

ربای.

95

برسوای مدر پیراهنم را / بدست کس میالا دامنم را

بمقصود دل خود بسته ام عهد / که دارم پاس گنج خود بصد جهد

مسوز از غم من بیدست و پا را / مده بر گنج من دست اژدها را

همی نالید از جان و دل چاک / همی مالید روی از درد بر خاک

درآمد مرغ تخمایش بپرواز / سروش غیب دادش بانگ کاواز

که ای بیچاره روی از خاک بردار / کزین مشکل ترا آسان شود کار

عزیز مصر مقصود دلت نیست / ولی مقصود پی او حاصلت

از او خواهی جمال دوست دیدن / از او خواهی بمقصودت رسیدن

مباد از صحبت او هیچ بیمت / کزو ماند سلامت قفل سیمت

کلیدش را بود دندانه از موم / بود کار کلید موم معلوم

چه حاجت گوهرت را داشتن پاس / ز زخم آهن نیاید کار الماس

چو از خار ترت دادند سوزن / چه سان گردد نجار الخبه الکن

چو باشد آستین از دست خالی
نیاید ز آستین خنجر سگالی

زلیخا زغیب چون این مژده بشنید (بشنود)
بشکرانه سر خود بر زمین سود

زبان از ناله و لب از فغان بست
چو غنچه خوردن خون را میان بست

ز خون خوردن دمی پیچم نمیزد
ز غم میسوخت اما دم نمیزد

به ره میبود چشم انتظارش
که کی این عقده بگشاید ز کارش

در آمدن زلیخا با عزیز مصر و بیرون آمدن مصریان و طبقها نثار کردن بر عماری زلیخا

سحرگاهان که زد چرخ کوکب
ز زرین کوس کوس رحلت شب

کواکب نیز محفل بر شکستند
بهمراهی شب محمل ببستند

عزیز آمد بعزم شهریاری
نشاند آن گنجینه را در عماری

سپه را از پس و پیش و چپ و راست
بآیینی که میبایست آراست

ز چتر زر بفرق نیکبختان
بپا شد سایه و زرین درختان

مرصع زین به پای مرد رختی / شده مسند برای نیکبختی

درخت و سایه و مسند روانه / نشسته نیکبخت اندر میانه

طرب سازان نواها ساز کردند / شتربانان حدی آغاز کردند

ز بس رفتار کز اسب و شتر بود / در و دشت از هلال و بدر پر بود

گهی کندی به سوار رنگ و پوی / هلال از زخم ناخن بدر را روی

گهی طالع شدی فرخنده بدری / هلال از وی شدی ناچیز قدری

زمین را کرده پیش اسب از سم خویش / کف پای شتر مرهم بر آن ریش

رمانده آهوان از زین نشیمن / سهیل باد پایان ارغنون زن

پی آسودگان هودج ناز / نفیر ساربانان پرده پرداز

کنیزان زلیخا خوش روانه / که شد زینسان تهی بانوی خانه

زلیخا تلخ عمر اندر عماری / رسانده بر فلک فریاد و زاری

که ای گردون مرا زینسان چه داری / چنین بی صبر و بی سامان چه داری

ندانم در حق تو من چه کردم | که افکندی چنین در رنج و دردم
نخست از من بخوابی دل ربودی | به بیداری هزارم غم فزودی
که از دیوانگی بندم گشادی (نهادی) | که از فرزانگی بندم گشادی
چو شد از تو شکست خود درستم | خطا کردم که از تو چاره جستم
چه دانستم که وقت چاره سازی | ز خان و مان مرا آواره سازی
مرا بس بود داغ بی نصیبی | فزون کردی بر او درد غریبی
چه باشد جانگدازی چاره سازت | معاذ الله چه باشد جانگدازت
منه دیگر به دام فریبم | میفکن سنگ بر جام شکیبم
دهی گر زین وعده کزین غم کام یابی | وزان آرام جان آرام یابی
بدین وعده بغایت شادمانم | ولی گر بخت این باشد چه دانم
زلیخا با فلک این گفت و گو داشت | که آن بر اشتر آمد فرو داشت
برآمد بانگ ره داران تعجیل | که اینک شهر مصر و ساحل نیل

هزاران

هزاران تن سواره با پیاده — خروشان بر لب دریا ایستاده

عزیز مصر را در حق گذاری — بکف بهر نثار آن عماری

طبقهای زر از زر و درم پر — طبقهای دگر از گوهر و در

ز بس کفها زر و گوهر فشان شد — عماری در زر و گوهر نهان شد

نمی آمد ز گوهر ریز مردم — درآمد مرکبان را بر زمین سم

چو گشتی سم اسبی آتش افکن — ز لعل و نعل بودی سنگ آهن

همه صفها کشیده پیل در پیل — نثار افشان گذشتند از لب نیل

بنیل اندر شد از درهای شاهی — چو بر گوهر صدف بر گوش ماهی

شد از بذل درم ریزان بسیار — نهنگش نیز چون ماهی درم دار

بدین آرایش شاهانه رفتند — بدولت سوی دولتخانه رفتند

در آن دولت سرا تختی نهاده — ز پایه زبر تختی زیاده

درآورده بکار استاد زرکار — پی گوهرنشانی زر بخروار

به پای تخت زر مهدش رساندند / کهوارش تخت زر بنشاندند

ولی جانش ز داغ دل برشته / ازان زر بود در آتش نشسته

مرصع تاج بر فرقش نهادند / میان تخت و تاجش جلوه دادند

ولیکن بود ازان بار گران تنگ / برز کوه از بار دل تنگ

فشاندندش بتارک گوهر انبوه / ولی بود آن بر آن باران اندوه

ز گوهرها که بردی حور ازان رشک / بچشمش در نیامد جز در اشک

کسی کش دل ز هجران لخت لخت است / ز یک لختیت گر مایل بتخت است

دران میدان کرا باشد سر تاج / که گر صد سر رود انجا بتاراج

چو چشم از اشک نومیدی بود تر / کجا باشد در و گنجایش در

غم گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف ع
و تاسف وی بر آن مدت الیالی و الایام

چو دل با دلبری آرام گیرد / ز وصل دیگری کی رام گیرد

کجا پروانه پرد سوی خورشید / چو باشد سوی شمعش روی امید

نهی صد دسته ریحان پیش بلبل / نخواهد خاطرش جز نکهت گل

ز مهتابش چو در نیلوفر افتد / تماشای مهش در خاطر افتد

چو خواهد تشنه جانی شربت آب / نیفتد سودمندش شکر ناب

زلیخا را در آن فرخنده منزل / همه اسباب حشمت بود حاصل

پرستاران گلبوی گل اندام / پرستاریش را بی صبر و آرام

کنیزان دلاشوب دلارای / پی خدمت کری نشسته از پای

غلامان قصب پوش کمربند / ز سر تا پای شیرین چون نی قند

سیه خامانی از عنبر سرشته / ز شهوت پاک دامان چون فرشته

مقیمان حریم پاک بازی / امینان حرم در کارسازی

ز خاتونان مصری همنشینان / به رعنایی و خوبی نازنینان

همه هم قامت و هم زاد و یاری / ز ذوق همنشینی شاد باری

زلیخا با همه در صفه بار / که یکسان باشد آنجا یار و اغیار
بساط خرمی افکنده بودی / درون پر خون و لب پر خنده بودی
بظاهر با همه گفت و شنود داشت / ولی جای دگر دل در گرو داشت
لبش با خلق در گفتار بودی / ولی جان و دلش با یار بودی
نبودش با کسی پیوند محکم / ازان یاری کزو در شادی و غم
بصورت بود با مردم نشسته / بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود / میان دوستان کردارش این بود
چو شب بر پرده مشکین پرده بستی / چو مه در پرده شب تنها نشستی
خیال دوست را در خلوت راز / نشاندی تا سحر بر مسند ناز
بدو گفتی که ای مقصود جانم / بمهر از خویشتن دادی نشانم
عزیز مصر گفتی خویش را نام / عزیزی روزیت بادا سرانجام
بهر قوم تاج دولت از عزیزیست / بوی آثار دولت از تمیزیست

بصد امروز مهجور و غریبم ‌ ‌ ‌ ز اقبال وصالت بی‌نصیبم

ندانم تا بکی سوزم بدین داغ ‌ ‌ ‌ چراغ محنت افروزم بدین داغ

بیا و رونق باغ دلم باش ‌ ‌ ‌ بوصلت مرهم داغ دلم باش

بنومیدی کشید از عشق کارم ‌ ‌ ‌ سروش غیب کرد امیدوارم

بدان امید اکنون زنده مانم ‌ ‌ ‌ ز دامن گرد نومیدی فشانم

بنوری کز جمالت بر دلم تافت ‌ ‌ ‌ یقین دانم که آخر خواهمت یافت

ز شوقت گرچه خونبارست چشمم ‌ ‌ ‌ بسوی شش جهت جاریست چشمم

خوشا وقتی که از جایی برآیی ‌ ‌ ‌ ببرج دیده چون ماهی درآیی

چو دیدار تو چشمم نیک کردم ‌ ‌ ‌ بساط هستی خود در نوردم

بکلی رشتهٔ پندار خود کم ‌ ‌ ‌ شوم از بیخودی در کار خود گم

مرا دیگر بجای من نبینی ‌ ‌ ‌ چو جان آیی بجای من نشینی

نهی یکسو خیال و یاد من را ‌ ‌ ‌ ترا یابم چو جویم خویشتن را

توی از هر دو عالم آرزویم — ترا چون یافتم از خود چه گویم

چو باد صبح جستن کردی آغاز — بر آن پستی دگر کردی سخن ساز

چه گفتی گفتی ای باد سحرخیز — شمیم مشک در جیب سمن ریز

تماشاگاه سرو و سوسن آرای — ز سنبل جعد تر بر روی گل زای

بمعشوقان بری پیغام عاشق — بدین جنبش دهی پیغام عاشق

ز دلداران نوازش یاری — گهی غمدیدگان را غمگساری

کس از من در جهان غمدیده‌تر نیست — ز داغ هجر ماتم‌دیده‌تر نیست

دلم بیمار شد تیماری کن — غمم بسیار شد غمخواری کن

بعالم هیچ منزلگه نباشد — کت آنجا گاه بیگه ره نباشد

در اورنگ ملک شهریاران — بر آن تختگاه تاجداران

بهر شهری خبر پرس از نه من — بهر تختی نشان جوی از زمن

نظر افکن بهر باغ بهاری — قدم نه بر لب هر جویباری

بود بر طرف جوی زین تک و پوی | بچشم آید مرا آن سرو دلجوی
بصحرای ختن نه از کرم کام | بصورتخانهٔ چین گیر آرام
تماشا کن بروی او شتابی | بدام آور به بوی او غزالی
چو گیری در ره رفتن زین دیارت | بهر کوه و دری افتد گذارت
اگر پیش آیدت کبک خرامان | به پای او بزن دستش بدامان
وگر بینی برای کاروانی | در او سالار گشته دلستانی
بچشم من ببین آن دلستان را | بدین کشور رسان آن کاروان را
بود آن دلستان را چون ببینم | گلی از گلشن امید چینم
ز وقت صبح تا خورشید تابان | بجولانگاه روز آمد شتابان
ولی پر در دو چشمی خونفشان داشت | به باد صبحدم این داستان داشت
چو شد خورشید شمع مجلس افروز | زلیخا همچو خورشید جهان سوز
پرستاران به پیشش صف کشیدند | رفیقان با جمالش آرمیدند

بآن صافی دلان پاک سینه ‌‌‌ بجای آورد رسم و رای دیرینه

بهر روز و شبی این بود حالش ‌‌‌ بدین آیین گذشتی ماه و سالش

چو در خانه دل او تنگ گشتی ‌‌‌ بعزم گشت تیر آهنگ گشتی

گهی با داغ سینه زاه و ناله ‌‌‌ بدشت افراختی خیمه چو لاله

از آن گلرخ بلاله زار رفتی ‌‌‌ ز داغ دل نهانها باز گفتی

گهی چون سیل فرمودی تعجیل ‌‌‌ شدی با دیده گریان سوی نیل

نهادی در میان با او غم خویش ‌‌‌ زدی بر نیل دلق ماتم خویش

بسر می برد ازینسان روزگاری ‌‌‌ بره میداشت چشم انتظاری

که یارش از کدامین ره برآید ‌‌‌ چو خور طالع شده چون مه برآید

بیا جامی که همت برگماریم ‌‌‌ ز کنعان ماه کنعان را برآریم

ز حد بگذشت درد انتظارش ‌‌‌ دوا انجستی کنیم از وصل یارش

زلیخا با دل امیدوار است ‌‌‌ نظر بر شاه راه انتظار است

آغاز حسد برادران یوسف علیه السلام و دور انداختن وی را از کنعان

دبیر خامه زاستاد کهن زاد ‌‌ ‌ درین نامه چنین داد سخن داد

که چون یوسف بخوبی سر برافراخت ‌ ‌ دل یعقوب را معشوق خود ساخت

بیان مردمش در دیده بنشست ‌ ‌ ز فرزندان دیگر دیده بربست

گرفتی با وی آنسان لطفها پیش ‌ ‌ که بروی رشکشان هر دمی بیش

درختی بود در صحن سرایش ‌ ‌ بسبزی و خوشی بهجت فزایش

چو سالکان صوامع سبزپوشی ‌ ‌ بحسن تیز وجد و پرخروشی

ستاده در مقام استقامت ‌ ‌ فکنده بر زمین ظل کرامت

پی تسبیح هر برگش زبانی ‌ ‌ نبا میزد عجب تسبیح خوانی

گذشته شاخ ازین فیروزه کاخش ‌ ‌ ملایک که کنجشکان شاخش

بهر فرزند کش دادی خداوند ‌ ‌ ازان خرم درخت سدره مانند

نماندم تازه شاخی بر دمیدی — که با قدش برابر سر کشیدی

چو در راه بلاغت پا نهادی — بدستش زان عصای سبز دادی

بجز یوسف که ناید زیر تختش — عصا لایق نیامد زان درختش

نهال باغ جان بود آن نشاند — که با او شاخ خوبی همبر آید

شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت — که ای بازوی سعیت با ظفر جفت

دعا کن تا طفیل کار و کشتم — بروید زان عصای از بهشتم

که از عهد جوانی تا به پیری — کند هر جا که افتم دستگیری

دهد در جلوه گاه جنگ و یاری — مرا بر هر برادر سرفرازی

پدر روی تضرع در خدا کرد — برای خاطر یوسف دعا کرد

رسید از سدره پیک ملک سرمد — عصای سبز در دستش ز زبرجد

نه زخم تیشهٔ ایام دیده — نه رنج ارهٔ دوران کشیده

قوی قوت گران قیمت سبک سنگ — نیالوده نمک ور روغن و رنگ

پیام آورد کین فضل الهیست ستون بارگاه پادشاهیست

چو شد یوسف ازان تحفه قوی دست زحسرت حاسدانرا پشت بشکست

پریشان آن عصا از دست شستی گرانتر آمد از صد چوب دستی

بخود بستند ازان هر یک خیالی نشاندند از حسد در دل نهالی

زاول طبعا ازان زنگی داد ولی آخر بشرمندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام آفتاب وماه ویازده ستاره وی را سجده کردن وشنیدن اخوان وزیاده شدن حسداران

خوش آن کز بند صورت باز رسته زسحر چشم بندان چشم بسته

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب ندیده کس چنین بیدار در خواب

پوشیده زناپاینده دیده ولی پوشنده آینده دیده

شبی یوسف به پیش چشم یعقوب که پیش او چو چشمش بود محبوب

بخواب خوش نهاده سر ببالین / بخنده لعل نوشین کرده شیرین

ز شیرین خندان لعل شکرخند / بدل یعقوب را شوری درافکند

چو یوسف نرگس سیراب بگشاد / چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد

بدو گفت ای شکر شرمنده تو / چه موجب داشت شکر خنده تو

بگفتا خواب دیدم مهر و مه را / درخشنده کواکب یازده را

که یکسر داد تعظیم بدادند / بسجده پیش رویم سر نهادند

بدو گفتا که بس کن زین سخن بس / بگو این خواب را زنهار با کس

مبادا این خوابرا اخوان بدانند / به بیداری صدا آزارت رسانند

ز تو در دل هزاران غصه دارند / درین غصه کیت فارغ گذارند

نیارند از حسد این خواب را تاب / که بس روشن بود تعبیر این خواب

پدر کرد این وصیت لیک تقدیر / به بادی بگسلد زنجیر تدبیر

بیک تن گفت یوسف آن فسانه / نهاد آنرا با خوان در میانه

شنیدستی که مرسر گز دو بگذشت | بانگ روز را ز مرز بازگشت

حکیمی گفت کان دو جزو و لب نیست | گزان سر گذرانیدن ادب نیست

بیا سر گز و لب افتد به بیرون | درون صد دلاور را کند خون

چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار | که سر خواهی سلامت سر نگه دار

جوا خوان قصهٔ یوسف شنیدند | ز غصه پیرهن بر خود دریدند

که یارب چیست در خاطر پدر را | که نشناسد ز نفع خود ضرر را

ندانیم گر طفلی چه زاید | که طفلی خیر طفیلی را نشاید

بهر یکچند بر بافد دروغی | دهد زان گوهر خود را فروغی

خورد آن پیر مسکین زو فریبی | شود از صحبت او ناشکیبی

کند قطع نکو پیوندی ما | برد مهر پدر فرزندی ما

پدر گر دست از نیسان سر بلندش | نفهمد این قدر حشمت پسندش

هوس دارد که ما از تیرگی با | بسجده پیش او افتیم بر خاک

نه تنها مادر ما که با پدر هم / نیابد جاه جوپی این قدر هم

پدر را ما خریداریم نه او / پدر را ما هواداریم نه او

اگر روز است در صحرا شبانیم / اگر شب خانه اش را پاسبانیم

بر اعدا قوت بازوش از ماست / بر احباب آب رویش از ماست

بجز حیلت گری از وی چه دیدست / کش اینسان بر سر ما برگزیدست

بیا تا کار خود را چاره سازیم / بهر راهش توان آواره سازیم

چو بابا بر سر غمخوارگی نیست / دوای او بجز آوارگی نیست

بباید چاره سازی را کمر بست / نرفته اختیار چاره از دست

چو خاری بر دمد از شوره بختی / بباید کند تا گشته درختی

مشورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله سازند و یوسف علیه السلام را از پدر دور اندازند

چو آید مشکلی پیش خردمند / گزان مشکل فتد در کار او بند

کند عقلی اگر با عقل خود یار — که تا در حل آن گردد مددکار

ز یک شمعش بگیرد نور خانه — فروزد شمع دیگر در میانه

ولی هست این سخن در راست پیمان — بصدر راستی بالانشینان

نه در کجرو حریفان کج اندیش — که گردد از دو کجرو کجروی بیش

چو مجلس ساختند اخوان یوسف — برای مشورت در شان یوسف

یکی گفت او ز حسرت خون ما ریخت — بخون ریزیش باید حیله انگیخت

ز دشمن ریز خون چون یافتی دست — که از دستش بخونریزی توان رست

چو گردد کشته پنهان ماند از راز — ز کشته بر نیاید هرگز آواز

یکی گفت این نه بپسندیده رایی — که اندیشیم قتل بیگناهی

اگر اسب جفا رانیم آخر — زما کشتن مسلمانیم آخر

غرض زین بقعه بیرون بردن اوست — نه کشتن یا زدن یا فردن اوست

همان بس کافکنیمش از پدر دور — بهایم وادی محروم و مهجور

بیابانی درو جز دام و دد نی — بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی
نباشد آب او جز اشک نومید — نباشد نان او جز قرص خورشید
نه در وی سایهٔ جز ذرشبار — نه در وی بستری جز نشتر خار
چو گنجد اندرو آرام گیرد — ز برگ خویشتن میشک بمیرد
نکشتع مار گین به خونش — رهیم از تیغ نیرنگ و فسونش
ولیک کف قتل دیگرست این — چه جای قتل زان هم بدترست این
بیکدم زیر خنجر جان سپردن — بهست از گرسنه یا تشنه مردن
صواب آنست کاندرو ورد نیک — طلب داریم جای تنگ و تاریک
ز صد عزت و جاه افکنیمش — بصد خواری دران چاه افکنیمش
بود کانجا نشیند کاروانی — بر آساید دران منزل زمانی
بچاه اندر پی دلوی گذارد — بجای آب از آن جاهش برارد
بفرزندیش گیرد یا غلامی — کند در بردن وی تیز گامی

شود پیوند او زینجا بریده / بوی از ما گزندی نارسیده

چو کف او قصهٔ چاه پر آسیب / شدند آنان همه بر چه سراشیب

زغور چاه مکر خود نه آگاه / همه بی ریسمان رفتند در چاه

گرفته با پدر در دل نفاق / بر آن تزویر کردند اتفاق

وزان پس رو بکار خود نهادند / بفردا وعدهٔ آن کار دادند

آمدن برادران یوسف علیه السلام پیش یعقوب و درخواست نمودن که او را با ایشان بصحرا فرستند

جوانمردان چو از خود رستگانند / کلید بیخودی بشکستگانند

ز قید طمع و کید نفس پاکند / براه درد و کوی عشق خاکند

نه زیشان بر دل مردم غباری / نه بر مردم از ایشان هیچ کاری

بناسازی عالم سازکارند / بهر باری که آید بردبارند

چو شب خسبند بی کین و ستیزند / سحر زانسان که شب خسبند خیزند

حسودان یوسف بامدادان / بفکر دینه خرم طبع و شادان

زبان پر مهر و سینه کینه اندیش / چو گرگان نهان در صورت میش

بدیدار پدر احرام بستند / بزانوی ادب پیشش نشستند

در زرق و تملق باز کردند / ز هر جا پی سخن آغاز کردند

بپایان کردند هر نوی و کهن را / رسانیدند تا آنجا سخن را

که از خانه ملامت خواست ما را / هوای رفتن صحراست ما را

اگر باشد اجازت قصد داریم / که فردا روز در صحرا گذاریم

برادر یوسف آن نور دو دیده / ز کم سالی بصحرا کم رسیده

چه باشد کش با همراه سازی / بهمراهیش ما را سرفرازی

بکنج خانه مانده روز تا شب / کاز سلّهٔ غذا اترغ و ملعب

گهی با او ره صحرا نوردیم / گهی بر پشت کوه و پشته گردیم

گهی از گوسفندان شیر دوشیم / گهی شیرین و خندان شیر نوشیم

زفرش سبزه بازیگاه سازیم | بهر لاله بازی راه سازیم
ربائیم از سر لاله کلاهش | کنیم از فرق یوسف جلوه‌گاهش
زده بالا لبان کبک دامان | میان سبزه سازیمش خرامان
پی کبک کله آهو چرانیم | زیکسو گرگ را زسبزه درانیم
بود طبعش با بنیا شاد گردد | زاندوه وطن آزاد گردد
زجد گرچه هزار اعجوبه سازی | نخندد طبع کودک جز به بازی
چو یعقوب این سخن بشنید ازیشان | گریبان رضا پیچید از بیان
بگفتا بردن او کی پسندم | کز او گردد درون اندوه‌مندم
ازان ترسم کز او غافل نشینید | زغفلت صورت حالش نبینید
برین ویرانه دشت محنت انگیز | کهن گرگی بر او دندان کند تیز
بدان نازک بدن دندان سایند | تنش را بلکه جانش را دراند
چوان افسونگران آنرا شنیدند | فسونی دیگر از نو دردمیدند

که آخر ما از انسان سست رائیم / که مرده تن بگرگی بر نیائیم

نه گرگ از شیر مردم خوار باشد / بجنگ ما جو روبه خوار باشد

جو زیشان کرد یعقوب این سخن گوش / ز عذر انگیختن گردید خاموش

بصحرا بردن یوسف رضا داد / بلا را در دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف علیه السلام از پیش پدر و در راه بدایت خود چاه ضلالت کندن و وی را بی خیانتی در چاه افگندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز / بجای افگند ماهی دل افروز

غزالی در ریاض جان چرنده / نهد در پنجهٔ گرگی درنده

بچشمان پدر تا می نمودند / ز یکدیگر بمهرش می ربودند

گهی آن بر سر دوشش گرفتی / گهی این یک در آغوشش گرفتی

چو پا در دامن صحرا نهادند / برو دست جفاکاری گشادند

زدوش مرحمت بارش فکندند / میان خاره و خارش فکندند

برهنه پا قدم بر خار میزد / بگل از خار و خس مسمار میزد

فکنده کفش ره بر خاره میکرد / کف سیمین ز خاره پاره میکرد

چو ماندی پس از آن ده سخت پنجه / طبانچه کردنش بر خساره پنجه

بتیغ قطع باد آن دست کوتاه / که سرپنجه زند با پنجهٔ ماه

چو زخمی پیش کردی زخم سیلی / قفایش چون رخ بدخواه نیلی

نبسته از قفا او لیست دستی / که چندان قفا اروی سکستی

چو با ایشان شدی پهلو بپهلو / رسیدی مالش گوشش ز هر سو

کسی کان گوش را مالد بانگشت / جز انگشتش مبادا هیچ در مشت

بزاری سر کرا دامن کشیدی / به بیزاری گریبانش دریدی

بگریه هر که در پا فتادی / بخنده بر سر او پا نهادی

بناله هر کرا آواز کردی / نواهای مخالف ساز کردی

چو شد نومید از ایشان ناگه برداشت / ز خون دیده بر رخ لاله میکاشت

گهی در خون و گه در خاک میخفت / ز اندوه دل صد چاک میگفت

کجایی ای پدر آخر کجایی / ز حال من چنین غافل چرایی

بیا بنگر کنیزک زادگان را / ز راه عقل و دین افتادگان را

که با کام ولیت در دل چه دارند / حق الطاف تو چون میگذارند

گلی کز روضه جانت دمیدست / بر و باران احسانت چکیدست

چنان از تشنگی در تاب مانده / که نی رنگ اندرو نه آب

نهال نازپرورد بهشتی / که در بستان سرای عمر کشتی

چنان از باد جور افتاد بر خاک / کزو جو بید بلندی خار و خاشاک

مهی کز وی شب ترا نور بودی / ز ظلمتهای دوران دور بودی

بدینسان بود حالش تا بفرسنگ / ازو صلح و از آن سنگین دلان جنگ

ازو نرمی و زیشان سخت رویی / ازو گرمی و زیشان سرد گویی

زمانکه بر لب جاهی رسیدند / ز رفتن بر لب جاه آرمیدند

جهی چون گور تنگ تار و تیره / ز تاریکیش چشم عقل خیره

لب او چون دهان اژدهای / بی قوت از درون مردم ربای

درونش چون درون مردم آزار / برای مردم آزاری پر از مار

مدار نقطهٔ اندوه دورش / برون از طاقت اندیشه غورش

محیطش پر کدورت مرکزش دور / هوایش پر عفونت چشمه اش شور

نفس زن گر در وی یکدم نشستی / نفس را بر نفس زن ره ببستی

چو ایشان دفع آن کلجهره را / پسندیدند آن نابهده چه را

دگر ره از جفاشان داد برداشت / بنوعی ناله و فریاد برداشت

که گر آن سنگ را معلوم گشتی / ز سوزش نرم تر از موم گشتی

ولی آن ناز تیر آهنگ تر شد / ولی چون سنگ ایشان سنگتر شد

چه گویم کز جفا ایشان چه کردند / دلم ندهد که گویم آنچه کردند

بر اندامی که گر بر وی رسیدی | حریر خلد از آن آزار دیدی
رسن بستند از موی بر ویش | بر او شد هر سر موی یکی نیش
میانش را که بودی موی مانند | به پشمین ریسمان دادند پیوند
کشیدند از بدن پیراهن او | چو گل از غنچه عریان شد تن او
فرو آویختند آنگه بچاهش | بچاه انداختند از نیمه راهش
بقد خود بریدند از علامت | لب بسی تا بدامان قیامت
زخوبی بود خورشید جهانتاب | فکندش چرخ چون خورشید در آب
برون از آب در چه بود سنگی | نشیمن ساخت از آن بی درنگی
چه دولت یافت آخر بکر از آن سنگ | که کان گوهری شد بس گران سنگ
ز لعلش بکذارش شکر آیین | شد آن شوراب همچون شهد شیرین
شد از نور رخش آنچاه روشن | چو شب روی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عطر سایش | عفونت را برون برد از هوایش

ز نور طلعت او هر گزنده / سوی سوراخ دیگر شد خزنده

بتعویذ اندرش پیراهنی بود / که جدش را ز آتش ایمنی بود

فرستادش بابراهیم رضوان / ازو زو شد بر او آتش گلستان

رسید از سدره جبریل امین زود / ز بازوی وی آن تعویذ بگشود

برون آورد از آنجا پیرهن را / بدان پوشید آن پاکیزه تن را

از آن پس گفت ای مهجور غمناک / پیامت میرساند ایزد پاک

که روزی این خسان پیشکارا / گروه ناصواب اندیشه کارا

ز نو دارایش تخت رسانم / فکنده پیش سر پشت شانم

بر ایشان این جفا را شماری / وز ایشان حال خود پوشیده داری

تو دانی مو بمو کایشان چه کردند / سر موئی ترا ایشان ندانند

ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود / ز رنج محنت اخوان برآسود

بنور آن تحفه سنگش تختگاهی / نشست آنجا چو نیکو تخت شاهی

بتسکین دادن جان حزینش	ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بر چاه یوسف را بیرون آوردن و یکبار دگر عالم را بنور جمال او روشن کردن

بنا میرد جو فرسخ کاروانی	کز نشیان اب جویان کاروانی
جو دلوی بر کشد ما که ز چاهی	شود طالع ز برج دلو ماهی
سه روز آن ماه در چه بود تا شب	جو ماه نخشب اندر چاه نخشب
جو چارم روز ازین فیروزه خرگاه	بر آمد یوسف شب رفته در چاه
ز مدین کاروانی رخت بسته	بعزم مصر با بخت خجسته
ز راه افتاده دور انجا فتادند	بی آسودگی محمل کشادند
خوش ان گمره که ره آرد بجایی	که باشد همچو یوسف رهنمایی
نخست آمد سعادتمند مردی	بسوی آب حیوان ره نوردی
بتاریکی جاه آن خضر سیما	فرو او نخت دلو آب پیما

بیوسف گفت جبریل امین خیز
زلال رحمتی بر تشنگان ریز

نشین در دلو چون خورشید تابان
زمغرب شو سوی مشرق شتابان

کنار چاه را دور افق کن
افق را باز نورانی شفق کن

ز رویت پرتو عالم بر افکن
جهان را از سر نو ساز روشن

روان یوسف ز روی سنگ برجست
ز آب چشمه او در دلو بنشست

کشید آن دلو را مرد توانا
بقدر دلو وزن آب دانا

بگفت امروز دلو ما گرانست
یقین چیزی بجز آب اندرانست

چو آن ماه جهان آرا برآمد
ز جانش بانگ یا بشری برآمد

بشارت کز چنین تاریک چاهی
برآمد بس جهان افروز ماهی

بشارت کز میان چشمه نور
برآمد آبی از شورابکی دور

دران صحرا گلی بشکفت او را
ولی از دیگران بنهفت او را

نهانی جانب منزلکش برد
بیاران خودش پوشیده بسپرد

بلی چون کس بکنجی کنج یابد / اگر پنهان ندارد رنج یابد

حسودان هم دران نزدیک بودند / زحال او تفحص می نمودند

همی بردند دایم انتظارش / که تا خود چون شود انجام کارش

زحال کاروان آگاه گشتند / خبرجو باین بکرد چاه گشتند

نهان کردند یوسف را ندایی / برون نامد ز چاه الا صدایی

بسوی کاروان کردند آهنگ / که تا آرند یوسف را فراچنگ

پس از جهد تمام و جد بسیار / میان کاروان آمد پدیدار

گرفتندش که ما را بنده است این / سر از طوق وفا تابنده است این

بکار خدمت اندُست پیوند / ره بگریختن گیرد بهر چند

زنیکو بندگی فارغ نهاد دست / فروشیمش اگر چه خانه زاد است

چو گیرد بنده بد بندگی پیش / زنیکوی کند بد بندگی بیش

بران باشد که بفروشی بهیچش / نداری از بدی در تاب و پیچش

چو

در اصل هیچش

در اصلاحش ازین پس می نکوشیم | بهر قیمت که باشد میفروشیم

جوانمردی که از چه برکشیدش | باندک قیمتی زیشان خریدش

بمالک بود مشهور آن جوانمرد | بفلسی چند مملوک خودش کرد

وزان پس کاروان محمل ببستند | بقصد مصر در محمل نشستند

زیانکار آنکه جنس جان فروشد | چنان جنسی چنین ارزان فروشد

خراج مصر و یک دیدار از وی | متاع جان و یک گفتار از وی

ولی این رخ را یعقوب داند | زلیخا هم خریداری تواند

دهد گنج سعادت ناخردمند | ستاند زو کشیده درمی چند

رسانیدن مالک یوسف علیه السلام را بمصر و خبر یافتن پادشاه از آن و عزیز را باستقبال ایشان فرستادن

چو مالک را برون از دست رنجی | فروشد پای از آن سودا بگنجی

نمی آمد بروی آن دلارای | در آن ره بر زمین ارسایش پای

بهوشش جان همی پرورد و میرفت ... دو منزل را یکی میکرد و میرفت

بمصر آمد چو نزدیک از ره دور ... میان مصریان شد قصه مشهور

که مالک اینک آمد از سفر باز ... بعبرانی غلامی گشته دمساز

براوج نیکوئی تابنده ماهی ... بملک دلبری فرخنده شاهی

ندیده با هزاران دیده افلاک ... چو او نقشی بصورتخانهٔ خاک

چو شاه مصر آن آوازه بشنید ... ازین غیرت بسی بر خویش پیچید

که خاک مصر بستان جهانست ... به از گلهای این بستان محالست

گلی کز روضهٔ فردوس خیزد ... ز شرم رویشان بر خاک ریزد

عزیز مصر را گفتا روان شو ... باستقبال سوی کاروان شو

بچشم خود ببین آن ماه رو را ... بپا ورزو بدین درگاه او را

عزیز از مصر رو در کاروان کرد ... نظر در روی آن آرام جان کرد

چنان دیدار او از خود ربودش ... که چون خواست تا آرد سجودش

ولی یوسف سرش از خاک برداشت
به پس روی خویش سجده نگذاشت

که سر جز پیش آنکس خم مبادت
که بر گردن رسن منت نهادت

عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار
کشش آرد تا در شاه جهاندار

بگفتا ز آمدن فکری نداریم
ولی از لطف تو امیدواریم

که ما را این زمان معذور داری
باسایش درین منزل گذاری

بود روزی سه چار آسوده گردیم
که از رنج سفر بیخواب و خوردیم

غبار از روی و چرک از تن بشوییم
تن پاکیزه سوی شاه پوییم

عزیز مصر چون این نکته بشنید
بجد بستکاری شه باز گردید

بشاه از حسن یوسف شمه گفت
بعزت ساحت جان شاه را رفت

اشارت کرد کز خوبان هزاران
بدار الملک خوبی شهریاران

همه زرین کله بنهاده بر سر
همه زرکش قبا پوشیده در بر

کمرهای مرصع بر میانشان
بخنده در شکرریزی دهانشان

چو گل از

که چون گل گلشن خوبی بچینند | زگلرویان مصری بر اسپند
که چون آرند یوسف را ببازار | کنندش عرض بر چشم خریدار
کشند ایشان بدین شکل و شمایل | بدعوی داریش صف در مقابل
شود گر خود همه مهر جهان گرد | ازین آتش رخان بازار او سرد

آب نیل درآمدن یوسف و غبار از خود شستن و
وبقصد بارگاه شاه مصر در هودج نشستن

بچارم روز موعد یوسف خور | چو زد از ساحل نیل فلک سر
پی یوسف گفت مالک کای دلارای | تو همچون خور درون نیل کن جای
ز خود کن گرد ره را شست و شوی | زخاکت نیل را ده آب روی
بحکم مالک آن خورشید تابان | بسوی نیل شد حالی شتابان
بزیر پیرهن برد از برون دست | سمن را پرده نیلوفری بست
کلاه زرفشان از فرق بنهاد | ز زرین پنجه خور زاغ شب زاد

131

کشید آنکه جهان پیراهن ازرق / که جیبش غرب شد دامنش شرق

نمودن دوش و باز عطف دامن / جهان گرد ور گردون صبح روشن

از ابر نیلگون بسته بتعجیل / چو سیمین سروی اندر نیل

ز چرخ نیلگون برخواست فریاد / که شد نیل از قدوم انده آباد

بجای نیل من بودی چه بودی / ز پا بوسش من آسودی چه بودی

براند خور که خود را افکند پیش / برو در نیل ریزد چشمه خویش

نه بیند چشمه خود چون سر ایش / طفیل نیل شد دیبت و پاش

بدریا پا نهاد از سوی ساحل / چو مه در برج آبی ساخت منزل

بطلعت بود خورشید جهانتاب / چو نیلوفر فرو رفت اندران آب

تنش در آب چون عریان در آمد / بتن آب روان را جان در آمد

کشاد از هم مسلسل گیسوان را / برخ زنجیر بست آب روان را

مهیا ساخت بهر صید ماهی / معنبر دامی از مه تا بماهی

گهی میداد از کف مالشش گل / ز پنجه شانه میزد شاخ سنبل

چو گرد از روی مجمرگون فرو شست / چو سروی از کنار پیل بر رست

ز مفرش دار مالک پیرهن خواست / به جلباب سمن گل را بیاراست

کشید آنگه به بر دیبای زرکش / به چندین نقشهای خوش منقش

به زرین تاج مه را قدر بشکست / کمربند مرصع بر میان بست

فرو آویخت زلفین دلاویز / هوای مصر از آن شد عنبرآمیز

بدان خوبیش در هودج نشاندند / بقصد قصر شه هودج براندند

بود از قصر بیرون تختگاهی / که شاه آنجا کشیدی رخت گاهی

به پیشش حلّه خوبان صف کشیده / پی دیدار یوسف آرمیده

فراز تخت هودج را نشاندند / جهانی چشم بر هودج ستادند

قضا را بود ابر تیره از روز / نهفته آفتاب عالم افروز

بیوسف کف مالک گاهی در ایام / ز روی نه بروی تختگه گام

جو یوسف

چو یوسف برج هودج را بپرداخت | چو خور در چشم مردم پرتو انداخت
کشیدند ناظران از کاخ تا بستر | که طالع گشته از نیلی سحابست
نظر کردند در مهر جهانتاب | بدانستند کزوی نیست تاب آب
هنوز او در پس ابرست مستور | ز روی یوسفست آن تابش نور
ز حیرت در کف اهل نظاره | فغان برداشتند از هر کناره
که یا رب کیست آن فرخنده اختر | که هم ماهست ازو شرمنده هم خور
بتان مصر سر در پیش ماندند | ز لوحش خط نسخ خویش خواندند
ولی هرجا شود مهر آشکارا | سها را جز نهان بودن چه یارا

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه مصر و سبب از حالم پرسیدن و جمال باکمال یوسف را دیدن و شناختن

زلیخا بود ازین معنی تهی دل | کزو تا یوسف آمد یکدو منزل
ولی جانش ازین معنی خبر داشت | ز داغ شوق سوزی بر جگر داشت

ندانست کانسو از کجا خواست | بحیلت سازیش تسکین همی خواست
بصحرا شد برون تا زان بهانه | ز دل بیرون دهد اندوه خانه
بسختی چند روز انجا بسر برد | بران محنت بسی دندان بیفشرد
گرفت اسباب عیش و خرمی پیش | ولی هر لحظه شد اندوه او بیش
به پشت بارگی هودج نشین شد | بنزهتگاه چو در رحلت گزین شد
اگرچه روی در نزهتگهش بود | گذر بر ساحت قصر شهش بود
چو دید ان انجمن گفت این چه غوغاست | که گویی رستخیز از مصر برخاست
یکی گفت این فرخنده کاسیست | باط عرض عبرانی غلامیست
غلامی نه که رخشان افتابی | مدار الملک خوبی کامیابی
زلیخا دامن هودج برانداخت | چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
برآمد از دلش بی خواست فریاد | ز وز یادی کز و بیخود بیفتاد
روان هودج کشان هودج بر اندند | بخلوتخانه خاصش رساندند

134

چو شد منزلکش آن خلوت راز / زحال بیخودی آمد بخود باز

ازو پرسید دایه کای دل افروز / چرا کردی فغان از جان پرسوز

لب شیرین بافغان چون گشادی / بدان تلخی چرا بیخود فتادی

بگفت ای مهربان مادر چه گویم / کرکرد و آفت من هر چه گویم

دران مجمع غلامی را که دیدی / زاهل مصر وصف او شنیدی

ز عالم قبله گاه جان من اوست / پرستشگاه جان من جانان من اوست

بخوابم روی زیبا او نمودست / شکیب از جان شیدا او ربودست

به تن در تب به دل در تاب ازویم / ز دیده غرق خون ناب ازویم

درین کشور بسودایش فتادم / درین شهر از تمنایش فتادم

زخان و مان مرا آواره او ساخت / درین آوارگی بیچاره او ساخت

بهر محنت که دیدی چند سالم / که بود از راحت گیتی ملالم

همه از آرزوی روی او بود
ز شوق قامت دلجوی او بود

بگرده افزون بود برمن امروز
ندانم چون بشد وکار من امروز

همن شاه ایوان که گردد
برخ شمع شبستان که گردد

کدامین دیده گردد روشن از وی
کدامین خانه گردد گلشن از وی

کرا یارب ببخشد او بکام
که گیرد ور نیابد پسر شاه کام

کند جعد مشکینش که باقد
ز وصل نخل سیمینش که لافد

که بازد حاصل خود در بهایش
که سازد کحل دیده خاک پایش

مرا به گردد از وی حال یا نه
رسد دستم بدین اقبال یا نه

چو دایه آتش او دید برخیست
چو شمع از آتش او زار بگریست

بگفت

بگفت ای شمع سوز خود نهان دار / غم شب رنج روز خود نهان دار

صبوری پیشه کردی روزگاری / بکن جز صبر از امروز کاری

بود کز صبر امیدت برآید / ز ابر تیره خورشیدت برآید

بعرض بیع در آوردن مالک یوسف را علیه السلام وخریدن زلیخا وی را باضعاف آنچه دیگران او را میخریدند

چه خوش وقتی و خرم روزگاری / که یاری برخورد از وصل یاری

برافروزد چراغ آشنایی / رهایی یابد از داغ جدایی

چو یوسف شد بخوبی گرم بازار / شدندش مصریان یکسر خریدار

بهر جنسی که هر کس دسترس داشت / در آن بازار بیع او هوس داشت


همین بس کز چنین کالا قماشم
که در سلک خریدارانش باشم

منادی بانگ میزد از چپ و راست | که میخواهد غلامی بی کم و کاست
رخ او مطلع صبح صباحت | لب او گوهر کان ملاحت
ز سیمای صلاحش چهره پر نور | باخلاق کرامش سینه معمور
نیارد بر زبان جز راستی هیچ | نباشد در کلام او خم و پیچ
یکی شد زان میان اول کار | یک بدره ز زر سرخش خریدار
ازان بدره که چون گیری تماشش | بپای از درست زر هزارش
خریداران دیگر رخش راندند | بنزلگاه صد بدره رساندند
بران افزود دولتمند دیگر | بقدر وزن یوسف مشک اذفر
بران دانای دیگر ساخت افزون | بوزنش لعل ناب و در مکنون
بدین قانون ترقی میفزودند | ز انواع نفایس میفزودند
زلیخا گشت ازین معنی خبردار | مضاعف ساخت آنها را بیکبار
خریداران دیگر لب ببستند | پس زانوی نومیدی نشستند

عزیز مصر را گفت ای گرامی / برو بر مالک این قیمت تمامی

بگفتا آنچه من دارم دفینه / ز مشک و گوهر و زر در خزینه

یک نیمه بهایش بر نیاید / ادای آن تمام از من کی آید

زلیخا داشت درجی پر ز گوهر / نه درجی بلکه برجی پر ز اختر

بهای هر گهر زان درج مکنون / خراج مصر بودی بلکه افزون

بگفتا کین گهرها در بهایش / بده ای گوهر جانم فدایش

عزیز آورد بازار نو بهانه / که دارد میل آن شاه زمانه

که در خیل وی آن پاکیزه دامان / بود سر دفتر دیگر غلامان

بگفتا رو سوی شاه جهاندار / حق خدمت گذاری را بجا آر

بگو در دل جز این بندی ندارم / که پیش دیده فرزندی ندارم

سرافرازی فزا زین احترامم / که آید زیر فرمان این غلامم

به برج اختر تابنده باشد / مرا فرزند و شه را بنده باشد

چو شاه این نکته سنجیده بشنید — ز بذل التماسش سر نپیچید
اجازت داد حالی تا خریدش — ز مهد دل بفرزندی کزیدش
بسوی خانه بردش خرم و شاد — زلیخا شد ز بند محنت آزاد
بزرکان کوهر شادی همی سفت — دو چشم خود همی مالید و میکفت
شبم را روز فیروزی بر آمد — غم و رنج شبانروزی بر آمد
شدم با نازنین خویش همراز — سزد اکنون که بر کردون کنم ناز
درین محنت سرای غم چو بن کشت — پس از بزمردکی خرم چو بن
چه بودم ماهی در ماتم آب — طپان بر ریک تفسان از غم آب
در آمد سیلی از ابر کرامت — بدریا برد از آن ریکم سلامت
که بودم کوکبی در ظلمت شب — رسیده جان ز کمراهیم بر لب
بر آمد از افق رخشنده ماهی — بکوی دولتم بنمود راهی
که بودم خفته بر بستر مرک — خلیده در رک جان نشتر مرک

درآمد ناگهان خضر از در من — بآب زندگی شد یاور من

بحمد الله که دولت یاریم کرد — زمانه ترک جان آزاریم کرد

هزاران جان فدای آن نکوکار — که اورد اینچنین نقدی ببازار

چه غم گر حقهٔ گوهر شکستم — چو آمد معدن گوهر بدستم

به پیش نقد جان گوهر چه باشد — طفیل دوست باشد هرچه باشد

جوادی چند دادم جان خریدم — بنامیزد عجب ارزان خریدم

کی از نقد خود آنکس مهره میند — که عیسی بد بد و خر مهره چیند

اگر من مهره را بدرود کردم — چو عیسی آن من شد سود کردم

بشعر فکرت این اشعار می بیخت — سرشک از چشم گوهر بار میریخت

گهی در روی یوسف لال میبود — ز داغ هجر فارغ بال میبود

که از هجر گذشته یاد میکرد — بوصلش خاطر خود شاد میکرد

داستان دختر بازرعه که از نسل

عادبود

عادت بود جمال و جمال نظر خود نداشت و غایبانه عاشق یوسف شد و در آن آینه جمال حقیقت دید

نه تنها عشق از دیدار خیزد / بسا کین دولت از گفتار خیزد

درآید جلوه حسن از ره گوش / ز جان آرام برباید ز دل هوش

ندارد هیچ ازین دلاله کاری / که گوید قصه زیبانگاری

که از دیدن اثر نه در میانه / کند عاشق کسانرا غایبانه

بملک مصر زیبا دختری بود / که نسل عاد یا نازپروری بود

زده درج عقیقش خنده بر در / ز شکرخنده او مصر از شکر پر

ز بس شیرین که شکرخنده او بود / دل نیشکر اندر بند او بود

چو شکر ریختی از لعل خندان / شکر انگشت بگرفتی بدندان

شکر بود از دهانش با دل تنگ / نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ

چو در لطف از نباتش لب فره شد / نبات اندر دل شیشه گره شد

نبات ارچند داوی شیشهٔ دل | غمی شد با لب لعلش مقابل

بنو دایمن زلعل می پرستش | که با آن پردلی ارد شکستش

جهان زافتنه بود آن عزت حور | زشیرین شکر او مصر پرشور

سران ملک در سودایش بودند | بتان شهر ناپروایش بودند

ولی برچرخ میسود افسر او | بهر کس در پی آمد سر او

زعز و مال و استغنای جاهش | نمی افتاد سوی کس نگاهش

حدیث یوسف و وصفش چو بشنید | بماه روی او مهرش بجنبید

چو شد گفت و شنید او بپایی | شد آن اندیشه محکم در دل وی

بدین میلش افتاد ار شنیدی | بلی باشد شنیدن تخم دیدن

نصاب قیمتش معلوم خود ساخت | زر مثل نصابش دل بپرداخت

هزار اشتر همه پاکیزه گوهر | پر از دیبا و مشک و گوهر و زر

زانواع نفایس هرچه بودش | که دادن در بها لایق نمودش

مرتب کرد و راه مصر برداشت — بجزن از وفاین هیچ نگذاشت

فتاد از مقدمش آوازه در مصر — برآمد های و هوی تازه در مصر

بمصر آمد سری در راه یوسف — خبرپرسان ز جولانگاه یوسف

چو از جولانگه یوسف خبر یافت — دل خرم بسوی او عنان تافت

جمالی دید پیش از حد ادراک — چو جان ز آلودگی آب و گل پاک

بکس مثل او نادیده هرگز — ز کس مانند او نشنیده هرگز

نخست از دیدن او بیخود افتاد — ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد

وزان پس بیخودی هشیاری آورد — ز خواب غفلتش بیداری آورد

زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز — جواهر جست از آن گنجینه راز

بگفت ای از تو کار نیکوی راست — بدین خوبی جمالت را که آراست

که لامع ساخت خورشید جبینت — که آمد خرمن مه خوشه چینت

که زد پرگار طاق ابرویت را — که داد این تاب بند گیسویت را

گل سیراب تو آب از کجا خورد / بدین آبش درین بستان که پرورد

بسروت خوب رفتاری که آموخت / بلعلت نغز گفتاری که آموخت

بروی تو لوح نازکیست / سر زلف تو حرف خامه کیست

که بینا نرگست را چشم بگشاد / زخواب نیستی بیداریش داد

که بر درج درت زد قفل یاقوت / که دل را قوت آمد روح را قوت

که کندت در زنخدان چاه غبغب / که زاب زندگی کردش لبالب

که خال عنبرینت زد برخسار / نشیمن ساخت زاغی را بگلزار

چو یوسف آن سخنها کرد ازو گوش / غذای جان فشاند از چشمه نوش

بگفت از صنعت آن صانع من / که از تحریرش بشی قانع من

فلک یک نقطه از کلک کمالش / جهان یک غنچه از باغ جمالش

ز نور حکمتش خورشید تابی / ز بحر قدرتش گردون حبابی

جمالش بود پاک از تهمت عیب / نهفته در حجاب پرده غیب

ز ذرات جهان آیینه ها ساخت | ز روی خود بهر یک عکس انداخت
بچشم تیزبینت هر چه نیکوست | چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب | که پیش اصل نبود عکس را تاب
نباشد عکس را چندان بقایی | ندارد رنگ گل چندان وفایی
بقا خواهی بروی اصل بنگر | وفا جویی بسوی وصل بگذر
غم چیزی رگ جان زا خراشد | که گاهی باشد و گاهی نباشد
چو دانا دختر این اسرار بشنید | بساط عشق یوسف در نوردید
بیوسف گفت چون وصفت شنیدم | بدل داغ تمنایت کشیدم
گرفتم پیش راه آرزویت | ز سر پا ساختم در جستجویت
چو دیدم روی تو افتادم از پای | بجان دادن به پایت زدم رای
ولی چون گوهر اسرار سفتی | نشان منبع انوار گفتی
بتحقیق سخن بشکافتی موی | مرا از مهر خود بر تافتی روی

حجاب از روی امیدم کشودی | ز ذره ره بخورشیدم نمودی
کنون بر من در این راز بازست | که با تو عشق ورزیدن مجازست
چو باشد بر حقیقت چشم بازم | بر افتد رنگ سودای مجازم
جزاک الله که چشمم باز کردی | مرا با جان جان همراز کردی
ز مهر غیر بگسستی دل من | حریم وصل کردی منزل من
اگر هر موی من گردد زبانی | ز تو رانم بهر یک داستانی
نیارم کو هر شکر تو سفتن | سر موئی ز احسان تو گفتن
بس آنکه کرد بدرود وی و رفت | برست از مایه و سود وی و رفت
بنا کرد از پس رفتن بتعجیل | عبادتخانه بر ساحل نیل
ولی از مال و ملک عالم آزاد | بمسکینان و محتاجان صلا داد
که ملک و مال وی تاراج کردند | بقوت یک شبش محتاج کردند
بجای تاج از گوهر مرصع | قناعت کرد با فرسوده مقنع

بجای بستن زرین عصا به — بسر بر بست پشمین پای تا به

تن خود ز اطلس و اکسون بپرداخت — لباس آینه آسا از نمد ساخت

بدست وی چو گوهر دار پاره — سفال سبحه آمد در شماره

بکنج آن عبادتخانه ره کرد — ز عالم رو در آن محرابگه کرد

ز گلخن دامن خاکستر آورد — بخلوت بستر سنجاب گسترد

ز خارا زیر سر بنهاد بالش — درآمد گیتی از درس نالش

در آن معبد بسر می برد تا بود — بطاعت پای می افشرد تا بود

چو در طاعتگری عمرش سر آمد — بجان دادن چو مردان خوش درآمد

نپنداری که جان را رایگان داد — فروغ روی جانان دید و جان داد

دلا مردانگی زین زن بیاموز — بماتم شیوهٔ بی‌شیوه آموز

غم خور اگر این غم نداری — مکن ماتم گر این ماتم نداری

بسر شد عمر در صورت پرستی — دمی زاندیشه صورت برستی

بهر دم حسن و صورت تراز و ایست | ز حالی هر زمان گردان بحالیست
مزن هر دم قدم در سنگلاخی | ز شاخی هر زمان منشین بشاخی
نشیمن برتر از کون و مکان گیر | فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی صورت هزار است | در آن رو در یکی کردن حصار است
چو تاب حملهٔ دشمن نداری | بدان کم جنگ را باشد حصاری

تربیت کردن زلیخا یوسف را علیه السلام و خدمتکاری نمودن بانچه دسترس او بود

چو دولت گیر شد دست زلیخا | فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست | بخدمتکاری یوسف میان بست
ز زرکش جامهای حرد و دیبا | بقدش همچو قدش چست و زیبا
مذهب تاجها از زین کمرها | مرصع هر یکی از رخشان گهرها
چو روز سال هر یک سیصد و شصت | مهیا کرد و فارغ بال بنشست

بهر روزی که صبح نو دمیدی
بدوشش خلعتی از نو کشیدی

چو از زر تاج کردی خسرو شرق
بتاج دیگرش آراستی فرق

چو سر افراختی سرو روانش
بآیین دگر بستی میانش

برخ آن آفتاب دلفریبان
نشد طالع دو روز از یک گریبان

دو باران تازه سرو گلشن ناز
بیک افسر نشد هرگز سرافراز

ببست آن لب شکر از یک کمربند
میان خود دگر چون نی قند

چو تاج زر بفرقش برنهادی
هزاران بوسه اش بر فرق دادی

که چون تو خاک پایش تاج بادا
باوج سروری معراج من باد

چو پیراهن کشیدی بر تن او
شدی همراه با پیراهن او

تنم گفتا ز تو یکتار بادا
وزان تن چون تو برخوردار بادا

قبا بر قد آن سرو دلارا
چو کردی راست گفتی مر قبا را

که دارم آرزو زان سرو گلرنگ
که همچون تو در آغوشش کشم تنگ

کمر چون جست کردی بر میانش / گذشتی این تمنا بر زبانش

که کرد ... [illegible] / ز وصلش بهره ور بودی چه

مسلسل گیسویش چون شانه کردی / مداوای دل دیوانه کردی

بهم در بافتی از عنبر خام / نگار جان خود را عنبرین دام

بوقت خورد شام و چاشت خلعت / بنعمت خانهٔ خود روز و شب داشت

مهیا کرد خوانهای ملوّن / بنعمتهای گوناگون مزیّن

پی حلوای قندش مغز بادام / گرفتی از لب و دندان او وام

برای میوه های گونه گونه / ز سیمین سیب او کردی نمونه

گهی از سینهای مرغ در پیش / کبابش ساز کردی چون دل ریش

گهی دادی چو لعل آبدارش / مرباهای خاص خوشگوارش

چو دادی شکرش از شربت ناب / شدی همچون نبات از شرم او آب

بهر چیزش که تنها میل دیدی / روان چون جان خود پیش کشیدی

بشکر

شبانگه گرش خیال خواب بودی ‌‌ ز روز و رخ او در تاب بودی

بیفکندی فراش و پید ریش ‌‌ نهادی مهد دیبای حریرش

نهالش را ز گل کردی نهالین ‌‌ گلش را از سمن بالانهالین

فسون خواندی بسی و افسانه گفتی ‌‌ غبار خاطرش ز افسانه رفتی

چو بستی نرگسش را پرده خواب ‌‌ شدی با شمع همدم در تب و تاب

دو مست آهوی خود را تا سحرگاه ‌‌ چرانیدی به باغ حسن آن ماه

گهی با نرگسش همراز گشتی ‌‌ گهی با غنچه اش دمساز گشتی

گهی از لاله زارش لاله چیدی ‌‌ گهی از گلستانش گل خریدی

گرفتی گه ز نوشین چشمه اش لب ‌‌ گهی گرد ذقن گشتی چو غبغب

گهی با گیسویش گشتی سخن ساز ‌‌ گهی همسر شدی با گلبن ناز

مرا از دیده زان خونابه پاشی ‌‌ که دیوی با پری همخوابه باشی

بدین افسوس شب دست خایان ‌‌ رساندی شام گیسویش به پایان

بروزان و شبان این بود کارش — نبود از کار او یکدم قرارش

غمش خوردی و غمخواریش کردی — بجان و تن پرستاریش کردی

بلی عاشق همیشه جان فروشد — بجان در خدمت معشوق کوشد

بمژگان در ره او خار چینند — بچشم از پای او آزار چینند

بچشم و جان نشینند حاضر او — بود کاید قبول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه السلام قصه راه و زحمت چاه و آگاه شدن زلیخا ازانکه اندوه داشته آن را سبب چه بوده

سخن پرداز این شیرین فسانه — چنان آرد فسانه در میانه

که پیش از وصل یوسف بود روزی — زلیخا را عجب دردی و سوزی

ز دل صبر و ز تن آرام رفته — شکیب از جان غم فرجام رفته

نه در خانه بکاری بند گشتی — نه بر بیرون بکس خرسند گشتی

مژه پر آب و دل پر خون همی رفت / درون می آمد و بیرون همی رفت

بدو گفت ای بلند اقبال دایه / که ای سرمایهٔ خورشید سایه

مبادت تا ز جفای چرخ تابی / ز بیداد زمانه اضطرابی

نمیدانم که امروزت چه حالست / که جانت غرق دریای ملالست

چو آن برگی که گرداند نشیمن / که بر یکجا نه بپسندد کس مقیمش

گهی بر پشت افتد گاه بر روی / که آن سو باشدش که این سوی

بیک سر منزل آرامی ندارد / بجز گردیدن او کامی ندارد

بگو کین بیقراری از که داری / ز بو رنجی که داری از که داری

بگفتا من ز خود حیرانم امروز / بکار خویش سرگردانم امروز

غمی دارم (نداند) کین غم از چیست / ز جانم سر زده این ماتم از چیست

نهانی درد آرامم بر دست / بجور دور ایامم سپردست

منم خاکی بخود ساکن نهادی / که بیحد دست در وی گرد بادی

جو یوسف همنشین شد با زلیخا / شبانروزی قرین شد با زلیخا

شبی پیش زلیخا را همی گفت / غم و اندوه پیشین باز میگفت

بتقریب سخن بگشاد ناگاه / زبان در شرح راه و قصهٔ چاه

زلیخا چون حدیث چاه بشنید / بسان ریسمان بر خویش پیچید

فتاد اندر دلش کان روز بودست / که جانش در غم جانسوز بودست

حساب روز و مه چون نیک برداشت / به پیش او یقین شد آنچه پنداشت

بلی داند دلی کاگاه باشد / که از دلها بدلها راه باشد

خصوصا از دل صد چاک عاشق / که باشد در ره معشوق صادق

ز هر چاکش بود بگشاده راهی / سوی معشوق از آن راهش نگاهی

از آن ره پرتو احوال جانان / فتد بر چشم جان ناتوانان

اگر خاری خلد در پای دلدار / دل عاشق شود زان کار افگار

وگر بادی وزد در زلف محبوب / فتد بر جان عاشق زان صد آشوب

وگر گردی نشیند بر غبارش | شود خم پشت عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی گرد لیلی | بقصد فصد سوی نیش میلی
چو زد لیلی بکی نیش از پی خون | بوادی رفت خون از دست مجنون
بپا جامی ز بود خود بپرهیز | ز پندار وجود خود بپرهیز
مصفا شو ز مهر و کینهٔ خویش | مصیقل کن رخ آیینهٔ خویش
بود نور جمال شاه غیب | بتابد چون کلیم اللهت از جیب
شود چشم و دلت روشن ازین نور | نماند سر جانان بر تو مستور

تمنا کردن یوسف شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبری نبوده است که شبانی نکرده است و مهیا ساختن زلیخا اسباب آنرا

خوش آن بیدل که دولتیار گردد | بگرد خاطر دلدار گردد
برون آید تمام از خواهش خویش | نهد در خواهش او کامش خویش
چو جوید دل کند دل از غم خون | نهد حالی ز راه دیده بیرون

چو گوید خیز از سر پای سازد / بجد منگاری او سر فرازد

اگر راند نتابد سر ز خامه / وگر خواند نپیچد او چو نامه

بحکم انکه امّت پروریرا / شبان لایق بود پیغمبریرا

ز یوسف با هزاران کامرانی / همیزد سر تمنّای شبانی

زلیخا را ان تمنّا را چو دریافت / بتحصیل تمنّایش عنان تافت

نخستین خواست از استادان فن / که گردند از برایش یک فلاخن

رسن همچون خور از زر بافتندش / چو گیسوی معنبر بافتندش

زلیخا نیز می پخت آرزویی / که گنجی نم در و خود را چو موی

چو شوان سیب خود را در وبست / بوهم گاه گاهش سیب دست

دگر میگفت این را چون پسندم / که یکبار خود بروی ببندم

مرصّع ساخت بهر زیب و زیور / چو مژگان خودش از دُر و گوهر

بجیبش گر فتادی لعل خوشرنگ / زبیمقداری افکندیش چو سنگ

جدا ساز زند مادر بره چند
چو گردون جره همچشمش بمانند

چو آهوی ختن سنبل چریده
ز گرگان سر گزند آسیبی ندیده

زره‌بان شبانان چون موی زنگی
ز ابریشم فزون در تازه رنگی

ز فربه دنبه‌ها یکسر گرانبار
براه از بس گرانی نرم رفتار

بهر وادی چو رفتندی چرا زن
تو گویی موج میزد سیل روغن

بروی موج باد از سرفرازی
گرفته صنعت زنجیر بازی

میان آن رمه یوسف شتابان
چو در برج حمل خورشید تابان

چو شکین آهوان تنها فتاده
بسوی گوسفندان رو نهاده

زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را
سگ دنباله‌کش کرده شبان را

نگهبانان موکل ساخت چندی
که دارندش نگاه از هر گزندی

به میدان بود تا میخواست کارش
نبود از دست بیرون اختیارش

اگر میخواست در صحرا شبان بود
وگر میخواست شاه ملک جان بود

ولی در ذات خود بود آن پریزاد | زشاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را
و استغنا نمودن یوسف علیه السلام

جو بندد بیدلی دل در نکاری | نکیرد کار او سر کرفتاری

اکر نبود بکف نقد وصالش | بنیه عشق بازد با خیالش

ولی خونش بود از دل جکیده | که افتد کار او از دل بدیده

جو یابد بهره چشم اشکبارش | فتد اندیشه بوس و کنارش

وکر بوس و کنارش هم دهد دست | زبیم هجر باشد رنجه پیوست

امید زندکانی نیست در عشق | صفای کامرانی نیست در عشق

بود آغاز او خون خوردن و بس | بود انجامش از خود مردن و بس

براحت کی بود آنکس سزاوار | که خون خوردن بود یا مردنش کار

زلیخا بود دیو سالغ اندیده | بخوابی و خیالی آرمیده

بجز دیدار ازو میجست و جویی / نمیدانست خود را آرزویی
چو دید از دیدن او بهره‌مندی / ز دیدن خواست طبع او بلندی
بدان آورد روی جست و جو را / که آرد در کنار آن آرزو را
ز لعل او ببوسه کام گیرد / ز سروش با کنار آرام گیرد
بلی نظارگی کاید سوی باغ / ز شوق گل چو لاله بر جگر داغ
نخست از روی گل دیدن شود مست / ز گل دیدن بگلچیدن برد دست
زلیخا وصل را میجست چاره / ولی میکرد ازان یوسف کناره
زلیخا بود خون از دیده ریزان / ولی میبود ازو یوسف گریزان
زلیخا داشت بس جانسوز داغی / ولی میداشت یوسف زان فراغی
زلیخا رخ بران فرخ لقا داشت / ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
زلیخا بهر یک دیدن همیسوخت / ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت
ز بیم فتنه روی او نمیدید / بچشم فتنه جوی او نمیدید

نیارد عاشق آن دیدار در چشم | که با یارش نخفتد چشم بر چشم
ز عاشق دم بدم اشکی و آهی | نباشد جز بامید نگاهی
چو یار از حال عاشق دیده پوشید | سزد کش خون دل از دیده جوشد
زلیخا را چو این غم بر سر آمد | باندک فرصتی از پا در آمد
در آمد در خزان محنت و درد | گل سرخش برنگ لاله زرد
بدل ز اندوه بودش بار انبوه | سهی سروش خمید از بار اندوه
برفت از لعل لب آبی که بودش | نشست از شمع رخ تابی که بودش
نکردی شانه موی عنبرین بوی | جز از پنجه که میکندی بآن موی
بسوی آینه کم رو گشادی | مگر زانو که بر وی رو نهادی
ز بس کز دل فشاندی خون تازه | نگشتی چهره اش محتاج غازه
بچشمش سرمه را کی جایگه بود | همه عالم بچشمش چون سیه بود
بسرمه زان سیه چشمی نمی جست | که چون از نرگس او سرمه بشست

زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش / زبان سرزنش بگشاد بر خویش

که ای کارت برسوایی رسیده / ز سودای غلام زر خریده

تو شاهی بر سریر سرفرازی / چرا با بندهٔ خود عشق بازی

بمعشوقی چو خود شاهی طلب دار / که شاهی را بود شاهی سزاوار

عجب تر آنکه از عجبی که دارد / بوصل چون تویی سر در نیارد

زنان مصر اگر دانند حالت / رسانند از ملامت صد ملالت

همی گفت این ولیکن آن یگانه / نه زانسان در دل او داشت خانه

کش از خاطر توانستی برون کرد / بدین افسانه دردش را فسون کرد

دلی چون دلبری با جان درآمیخت / نیارد جان ازو پیوند بگسیخت

برو پیوند جان از وی بیکدم / ولی با او بود جاوید محکم

چه خوش گفت آن بداغ عشق رنجور / که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور

ولی بیرون بود زامکان عاشق / که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن وی را در مشاهده جمال یوسف علیه السلام

زلیخا را چو دایه انچنان دید ... ز دیده اشک ریزان حال پرسید

که ای چشمم بدیدار تو روشن ... دلم از عکس رخسار تو گلشن

دلت پر رنج و جانت پر ملالست ... نمیدانم ترا اکنون چه حالست

ترا آرام جان پیوسته در پیش ... چه میسوزی ز بی آرامی خویش

دران وقتی که از وی دور بودی ... اگر میسوختی معذور بودی

کنون در عین وصلی سوختن چیست ... بداغ شمع جان افروختن چیست

کرا از عاشقان این دست دادست ... که معشوقش بخدمت سر نهادست

همین بس طالع فرخندهٔ تو ... که سلطان تو آمد بندهٔ تو

مهی لایق بتاج پادشاهی ... بفرمان تو شد دیگر چه خواهی

بروی خرم و دلشاد میباش ... ز غمهای جهان آزاد میباش

ز سرو و لاله رنگش کام برگیر / برفتار خوشش آرام برگیر

لبش می‌بین و جان می‌پرور از وی / زلال کامرانی میخور از وی

زلیخا چون شنید این راز دایه / سرشکش را دل از خون داد مایه

ز ابر دیده خون دل فرو ریخت / به پیشش قصهٔ مشکل بریخت

بگفت ای مهربان مادر همانا / نه چندانی بهر کار دانا

ندانی که من بر دل چه دارم / وزان جان جهان حاصل چه دارم

بخدمت پیش رویم ایستاده / ولی بخت منی را داد داده

ز من دوری نباشد هیچگاهش / ولی نبود بمن هرگز نگاهش

بر آن تشنه نباید زار بگریست / که بر لب آب باید تشنه اش زیست

چو رویم شمع خوبی برفروزد / دو چشم خود به پشت پای دوزد

بدین اندیشه آزارش بجویم / که روی خود به پشت پاش دوزم

چو بگشایم بدو چشم جهان بین / به پیشانی نماید صورت چین

ز ابرویش مرا در دل گره هاست — گر آن کج نیست کارم بی گره نیست

چنین کز وی گره در کارم افتد — نظر کردن برو دشوارم افتد

دهانش کز سخن با من نگفتست — بجز خون خوردنم از وی چه رفتست

ز لعلش در دهانم آب گردد — بچشم آب زو خوناب گردد

قدش کامد نهال آرزویم — ز رحمت کم شود مایل برویم

چو خواهم از نهالش سیب سیمم — بخنده سیب صد آسیب بیمم

ز چاه غبغبش چون کام خواهم — بچاه غم کند آرام گاهم

زرشکم ز آستین او که پوست — بدستان نافه بر سایدش دست

ز دامانش زنم در جیب جان چاک — که دارد پیش پایش روی بر خاک

چو دایه این سخن بشنید بگریست — که با حال چنین مشکل توان زیست

فراقی کافتد از دوران ضروری — به از وصلی بدین تلخی و شوری

غم هجران همین یک سختی آرد — چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را نزدیک یوسف علیه السلام و مطایبت مقصود کردن و ابا نمودن وی از آن

زلیخا با این تلخی درازی
چو دید از دایه رحم چاره سازی

بگفت ای از تو صد یاریم بوده
بهر کاری هوا داریم بوده

مرا یکبار دیگر یاریی کن
تو غمخواریم پس غمخواری کن

قدم از تارک من کن بسویش
زبان من شو و از من بگویش

که ای سرکش نهال ناز پرورد
رخت را در لطافت ناز پرورد

زبستان جمال و گلشن ناز
رسته چون قدت سروی سرافراز

زجان و دل گلی آبی سرشتند
در او شاخی ز باغ سدره کشتند

چو برگ سربلندی داد آن شاخ
سهی سرو تو آنرا خواند گستاخ

عروس دهر تا در زادن افتاد
ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد

بفرزندیت آدم چشم روشن
ز گلرویت عالم تازه گلشن

کمال حسن تو حد بشر نیست ... پری از خوبی تو بهره ور نیست

پری گر نبودی شرمساری ... نماندی از تو در کنج تواری

فرشته گرچه بر چرخ برین است ... به پیش روی تو سر بر زمین است

فلک زین سان بلندت ساخت پایه ... فکن بر مبتلای خویش سایه

زلیخا گرچه زیبا دلرباییست ... فتاده در کمند مبتلاییست

ز طفلی داغ تو بر سینه دارد ... ز سودایت غم دیرینه دارد

بلی خود سه بارت دیده در خواب ... وزو عمریست مانده در تب و تاب

گهی چون آب در زنجیر بودست ... گهی چون باد در شبگیر بودست

کنون خم گشته زین سودا چو مویی ... ندارد جز تو در دل آرزویی

بدو تا کرده نقد زندگی کم ... ترحم کن خوشست آخر ترحم

به کم بستی زلال زندگانی ... چه باشد قطره‌ای بر وی فشانی

به قد مستی نهال میوه آور ... چه باشد گر خورد از میوه‌ات بر

رضا ده تا ز لعلت کام گیرد … بود سوز دلش آرام گیرد

قدم نه تا سر اندازد بپایت … رطب چینند ز نخل دلربایت

چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی … اگر گاهی کنی سویش نگاهی

هوس دارد که با چندان عزیزی … کند پیشت کنیزان کنیزی

چو یوسف این سخن از دایه بشنود … بپاسخ لعل گوهربار بگشود

بدایه گفت کای دانا بهر راز … مشو بهر فسون من فسون‌ساز

زلیخا را غلام زرخریدم … بسا از وی عنایتها که دیدم

گل و آبم عمارت کرده اوست … دل و جانم وفا پرورده اوست

اگر عمری کنم نعمت شماری … نیارم کردن او را حق گذاری

سری بر خط فرمانش نهاده … بخدمتگاریم ایک ستاده

ولی گو بر من این اندیشه مپسند … که سر پیچم ز فرمان خداوند

بفرزندی عزیزم نام بردست … خیانت چون کنم در خان او دست

خدای پاک را در هر سرشتی / جداگانه بود کاری و کشتی

بود پاکیزه طینت پاک کردار / ز نازاده نباشد جز زناکار

ز مردم سگ نه سگ مردم برآید / ز گندم جو ز گندم جو نزاید

بسینه سر اسرافیل دارم / بدل دانایی از جبریل دارم

اگر هستم نبوت را سزاوار / بود ز اسحاق هم استحقاق این کار

گلی ام راز ما در وی نهفته / ز گلزار خلیل الله شکفته

معاذ الله که کاری پیشه سازم / که دارد از ره این قوم بازم

زلیخا این هوس گو دور میدار / دل خویش و مرا معذور میدار

که من دارم ز فیض ایزد پاک / امید عصمت از نفس هوسناک

رفتن زلیخا خود پیش یوسف و تضرع نمودن و عذر گفتن یوسف علیه السلام از تحصیل مراد وی

چو دایه با زلیخا این خبر گفت / ز گفت او چو زلف او بر آشفت

برخسار از مژه خون جگر ریخت
ز بادام سیه عناب تر ریخت

خرامان ساخت سرو راستین را
بسر سایه فگند آن نازنین را

بدو گفت ای سر من خاک پایت
سرم خالی مبادا از هوایت

ز مهرت یکسر مویم تهی نیست
سر مویی ز خویشم آگهی نیست

خیال تست جان اندر تن من
کمند تست طوق گردن من

اگر جانست غم پرورده تست
وگر جان تن بلب آورده تست

ز حال دل چگویم خود که خونست
ز چشم خونفشان یکقطره خونست

جهان در لجه عشق توام غرق
گرو خالی نیم از پای تا فرق

ز من فصاد هر رگرا که کاود
بجای خون غمت بیرون تراود

چو یوسف این سخن بشنید بگریست
زلیخا آه زد کین گریه از چیست

مرا چشمی تو چون خندان نشیند
که چشم خویش را در گریه بینم

زمعجزهای حسن تست دانم / که از آب افکنی آتش بجانم

چو یوسف دید از واندوه بسیار / شد از لب همچو چشم خود گهربار

بگفت ار گریه زانم دلشکسته / که نبود عشق کس بر من خجسته

چو زد عمه براه مهر من گام / بدزدی در جهانم ساخت بدنام

برادرانم پدر چون دوست برداشت / نهال کین من در جانشان کاشت

ز نزدیک پدر دورم فکندند / بخاک مصر مهجورم فکندند

شود دل دم بدم خون در بر من / که تا عشقت چه آرد بر سر من

نمیخواهم چه انجام و چه آغاز / درین منصب کسی را با خود انباز

ز پای چو ماهی رخ فروزد / ز برق غیرتش خرمن بسوزد

برعنایی چو سروی برفرازد / چو سایه زیر پایش اسب سازد

چو مه را پر براید قالب از نور / کند رنج محاقش زار و رنجور

زلیخا گفت کای چشم و چراغم / فروغ تو ز ره داده فراغم

میگویم که در حشمت عزیزم / کنیزان ترا کمتر کنیزم

نیاید زین کنیز کمترینه / بجز شوق درون و سوز سینه

ز من گر جان فزون میدارمت دوست / گمان دشمنی بردن نه نیکوست

کسی آرام جان خود نخواهد / بهیچ آفت روان خود نکاهد

مرا از تیغ مهرت دل دونیمست / ترا از کین من چندین چه بیمست

بکن لطفی و از لب کام من ده / زمانی رام شو آرام من ده

بزن یک گام در همرایی من / ببین جاوید دولتخوایی من

جوابش داد یوسف کای خداوند / منم پشت به بند بندگی بند

برون از بندگی کاری ندارم / بقدر بندگی فرمای کارم

خداوندی مجو از بندهٔ خویش / بدین لطفم مکن شرمندهٔ خویش

کیم من تا ترا دمساز گردم / درین خان با عزیز انباز گردم

نباید پادشاه آن بنده را گشت / که زد در یک نمکدان با وی انگشت

مرا بر گر کنی مشغول کاری — که در وی بگذرانم روزگاری

ز خدمتگاریت سر بر نیارم — بصد جهدت حق خدمت گذارم

ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد — گر ود بنده به خدمت آزاد

زلیخا گفت کای فرخنده گوهر — که هستم پیش تو از بنده کمتر

بهر جایی که کاری آیدم پیش — بود آنجا به پا صد کارگر بیش

نه خوش باشد که ایشان را گذارم — بهر کاری ترا در کار آرم

بود پای از برای ره سپردن — نباید دیده را چون پا شمردن

بجای پا چو ره بر خار بینی — اگر دیده نهی آزار بینی

چو یوسف این سخن بشنید از و گفت — که ای جان و دلت با مهر من جفت

چو صبح از صادقی در مهر اویم — مزن دم جز به نفی آرزویم

مرا چون آرزو خدمت گذاریست — خلاف آن نه رسم دوستداریست

دلی کو مبتلای دوست باشد — مراد او رضای دوست باشد

رضای خود بباز و در رضایش   بنه روی رضا بر خاک پایش

از آن یوسف همیداد این سخن ساز   که تا در خدمت از صحبت رهد باز

ز صحبت داشت پرهیز از فتنه و سور   بخدمت خواست تا گردد از و دور

خوش آن پنبه که از آتش کرانه   که شوانه که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف علیه السلام بجانب باغ و تهیه اسباب وی کردن

چمن پیرایی باغ این حکایت   چنین کرد از کهن پیران روایت

که چون یوسف ز لبهای شکرخا   فشاند این تازه شکر بر زلیخا

زلیخا داشت باغی وجه باغی   کزان بر دل ارم را بود داغی

بگردش ز آب و گل سوری کشیده   گل سوری ز اطرافش دمیده

درختانش کشیده شاخ در شاخ   بتنگ آغوشی هم نیک گستاخ

چنارش را قدم در دامن سرو   حمایل دستها در گردن سرو

شسته گل زغنچه در عماریی / بهرقش نارون در چتر داری

چمن نارنج بن را صحن میدان / بکف نارنج شاخش گوی چوگان

دران میدان که خالی بود ز آفت / ربوده از همه گوی لطافت

قد رعنا کشیده نخل خرما / گرفته باغرانه دگار بالا

ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی / گرفته خسته جانان توشه از وی

بسان دایگان بستان انجیر / پی طفلان باغ از شیره بر شیر

بدان هر مرغک انجیر خاره / دهان برده چو طفلان شیرخاره

فروغ خور ز صحنش نیمروزان / ز رنگاری مشبکها فروزان

بهم آمیخته خورشید و سایه / ز مشک و زر زمین را داده پایه

ز جنبش لمعهای نور در ظل / دف زر را شده زرین جلاجل

عنادل زان جلاجل نغمه پرداز / درین فیروزه کاخ افکنده آواز

زباد و سایه بیدش هزاران / طپیده ماهیان در جویباران

رفت.

برفت و روب باغ از چوب جاروب … کشیده سایه هر شاخ جاروب

گل سرخش چو خوبان نازپرورد … برنگ عاشقان روی گل زرد

صبا جعد بنفشه تاب داده … گره از خاطر سنبل گشاده

نه از تیشه در آن زخم تراشی … نه از زخم تراشش آزخراشی

نه آزا بند پیدا و نه پیوند … شده بند اندر آن فکر خردمند

تصور کرده با خود هر که دیده … که نی بندست و پیوند آفریده

زلیخا بهر تسکین دل تنگ … چو کردی جانب آن روضه آهنگ

یکی بودی لبالب کرده از شیر … یکی از شهد بودی چاشنی گیر

پرستاران آن ماه فلک مهد … از آن یک شیر نوشیدی وزین شهد

میان آن دو حوض از آب تختی … برای همچو یوسف نیکبختی

برگ صحبتش گفتن رضا داد … بخدمت سوی آن باغش فرستاد

بگل مرغ چمن زد داستانی … که خوش باغی و نیکو باغبانی

چو باشد باغ و بستان جنت ایوان | نشاید باغبان جز حور و رضوان

صد از زیبا کنیزان سمن بر | همه پاکیزه و دوشیزه گوهر

چو سرو و نار قایم ساخت آنجا | پی خدمت ملازم ساخت آنجا

بدو گفت ای سر من پایمالت | تمتع زین بتان کردم حلالت

اگر من پیش تو بر تو خرامم | وزین معنی بغایت تلخ کامم

بسوی هر که خواهی کام بردار | ز وصل هر که خواهی کام بردار

بران کامی که ایام جوانی | بود وقت نشاط و کامرانی

کنیز از او وصیت کرد بسیار | که ای نوشین لبان زنهار زنهار

بجان در خدمت یوسف بکوشید | اگر زهر آید از دستش بنوشید

بهر جا جان طلب دارد بیارید | بجا نارنی برای او بیارید

بهر حکمی که راند شاد باشید | بزیر حکم او منقاد باشید

وی از هر کس که گردد بهره بردار | مرا باید کنید اول خبردار

همی زد گوی یا چون نا شکیبی | بلوح آرزو نقش فریبی

که هرگه افتد پسند او ازین خیل | بوقت او خواب سوی کند میل

نشاند خویش را پنهان بجایش | خورد بر از نهال دلربایش

چو یوسف فراز تخت بنشاند | نثار جان و دل در پایش افشاند

کنیزان را به پیش او بپا کرد | بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد

دل و جان پیش یار خویش بگذاشت | بتن راه دیار خویش برداشت

خوش آن عاشق که بر وفق معشوق | بود خوش بر دلش هجران معشوق

چو خواهد خاطر معشوق دوری | کند بر محنت هجران صبوری

چو نبود وصل دلبر رای دلبر | بود صد بار هجر از وصل خوشتر

آمدن کنیزان و خود را عرض کردن بر وی و نصیحت کردن ایشان زاو و دلالت کردن باسلام و مسلمان شدن کنیزان

شبانگه کز سواد شعر گلریز | فلک شد نوعروس عشوه انگیز

ز پروین گوش را عقد گهر بست / گرفت از شمع مه آیینه در دست
کنیزان جلوه گر در حلهٔ ناز / همه دستان نما و عشوه پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیدند / فسون دلبری بر وی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکرریز / که کام خود کن از من شکرآمیز
یکی از غمزه سویش کرد اشارت / که ای ز اوصاف تو قاصر عبارت
بقامت میکنم چشم جهان بین / بیا بنشین بچشم مردم آیین
یکی بنمود سرو پرنیان پوش / که ای سرو امشبت باشم هم‌آغوش
کجا در مهد عشرت شاد خسپی / اگر زین سرو ناز آزاد خسپی
یکی در زلف مشکین حلقه افکند / که هستم بی سر و پا حلقه پابند
بروی من دری از فضل بگشای / مکن چون حلقه ام بیرون در جای
یکی برداشت دست نازنین را / ببالا زد ز ساعد آستین را
که دفع چشم بد را زان شمایل / بگردن دست من بادا حمایل

یکی

یکی گردیدن مو را کمر کرد / ز مو آرایش موی دگر کرد

کمرکن دست یعنی در میانم / که بر لب آمد از دست تو جانم

بدینسان هرکجا از لاله رویان / ز یوسف وصل ایشو دجویان

ولی بود او بخوبی تازه باغی / وزان هشت گیا او را فراغی

بلی بودند یکسر کرو دستان / بصورت بت بسیرت بت پرستان

ولی یوسف جز این معنی نمیخواست / که گردد راهشان در بندگی راست

بدیشان هرچه گفت از راه دین گفت / لی نفی شک اسرار یقین گفت

نخستین گفت کای زیبا کنیزان / بچشم مردم عالم عزیزان

درین عزت ره خاری مپوسید / بجز آیین دین داری مجویید

ازین عالم برون ما را خدایست / که ره کم کردکان را ره نمایست

گل ما از نم رحمت سرشتست / ز دانایی دران گل دانه کشتست

که تا زان دانه بر روید نهالی / درین بستان سرا یابد کمالی

کشد سوی بلندی سر به پستی / ده پر میوه یزدان پرستی

پرستش جز خدای را روا نیست / که غیر از او پرستش را روا نیست

بیا تا بعد ازین او را پرستیم / که بی او سر کجا هستیم پستیم

بسجده باید او را سر نهادن / که داده سر برای سجده دادن

چرا او را نهد پیش کسی سر / که پا و سر بود پیشش برابر

بدست خود بت سنگین تراشد / ز مهر او دل غمگین خجل شد

بود معلوم کز سنگی چه خیزد / ز معبودیش جز سنگی چه خیزد

چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه / بوعظ آن غافلان را ساخت آگاه

همه لب در ثنای او گشودند / سر طاعت بپای او نهادند

یکایک را شهادت کرد تلقین / دهان جمله شد زان شهد شیرین

نمودند دعوی سعادت / گرفتند و سر انگشت شهادت

رسید از چشم زخمش آنچه مىند | گر انگشت شهادت چشم او کند
زلیخا جست وقت بامدادان | یوسف راه خرم طبع شادان
گروهی دید گرداگرد یوسف | ی تعلیم ایشان کرد یوسف
بتان بشکسته وبگسسته زنار | ز سبحه یافته سر رشته کار
زبان گویان بتوحید خداوند | میان با عقد خدمت تازه پیوند
یوسف گفت کای از فرق تا پای | دلاشوب و دلارام و دلارای
رخ سیمای دیگر داری امروز | جمال از جای دیگر داری امروز
چه کردی شب که از وی حسن افزود | دری دیگر ز خوبی بر تو بگشود
چه خوردی دوش کین زیبایی داد | ز خوبان جهان بالاییت داد
همانا صحبت این نازنینان | سمن رخسارگان سیمین سرینان
ترا حسن و جمال دیگر آورد | جمالت را کمال دیگر آورد
بلی میوه ز میوه رنگ گیرد | ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد

بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت / دل او هیچ ازین گفتار نشکفت

دهان از تکلم تنگ میداشت / دو رخ را از حیا گلرنگ میداشت

سر از شرمندگی بالا نمیکرد / نگاه الا به پشت پا نمیکرد

زلیخا چون بدید آن سرکشیدن / بچشم مرحمت سویش ندیدن

ز حسرت آتشی در جانش افروخت / بداغ ناامیدی سینه اش سوخت

بناکامی وداع جان خود کرد / رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه والتماس نمودن حیله که سبب مواصلت یوسف گردد

چو با آن گشته سودای یوسف / ز حد بگذشت استغنای یوسف

شبی در کنج خلوت دایه را خواند / بصد مهرش بمهد خویش بنشاند

بدو گفت ای توان بخش تن من / چراغ افروز چشم روشن من

گر از جان دم زنم پرورده تست / ور از تن شیر رحمت خورده تست

زمهر تو که از مادر بزادم	بدین پایه که می‌بینی رسیدم
چه باشد گر طریق مهربانی	بمنزلگاه مقصودم رسانی
ز هجران تا کی رنجور باشم	وزان جان جهان مهجور باشم
چو زینسان یار پیکانست با من	چه حاصل زانکه همخانست با من
میان معشوق گر عاشق نفورست	بصورت گرچه نزدیکست دورست
چو پیوندی نباشد جان و دل را	چه خیزد از ملاقات آب و گل را
جوابش داد دایه کای پریزاد	کرانه باید از جور و بیداد
جمال دلربا دادت خداوند	که بربایی دل و دین از خردمند
اگر نقاش چین از آرزویت	کشد در بتکده نقشی ز رویت
بتان یکسر ز رویت زنده گردند	رخت بپسندد و از جان بنده گردند
بکوه ار رخ نمایی آشکارا	نهی عشق نهان در سنگ خارا
چو بخرامی بباغ از عشوه کاری	درخت خشک در جنبش درآری

بصحرا آهوانت گر ببینند / بمژگان از رهت خاشاک چینند

بدین خوبی چنین درمانده چونی / چرا چندین کشی آخر زبونی

ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن / شکار آن نگار دلستان کن

بتاب از زلف خم در خم کمندی / بپایش نه ز بزم وصل بندی

رخت بنمایش آنگه سوی خود تاب / بهمرازیش سر زانوی خود یاب

لب از خنده شهد افشانیی ده / وزان شهدش بجو جانی ده

بروی مشک خال دلکشی نه / ز شوق خال خود داغش بدل نه

زلیخا گفت کای مادر چه گویم / که از یوسف چه می آید بریم

نیارد دیده هرگز سوی من باز / چه سان جولانگری با وی کنم ناز

اگر گردم از دورم نه‌پسند ‌ ‌ ‌ ‌ وگر خور بر زمین نورم نه‌پسند

جو مردم بوز دیده گرفتار ایم ‌ ‌ ‌ ‌ بچشم تنگ او مشکل در ایم

اگر کردی بسوی من نگاهی ‌ ‌ ‌ ‌ بحال من فتادی گاه گاهی

غم من در دل او جا گرفتی ‌ ‌ ‌ ‌ غم او کی چنین بالا گرفتی

نه تنها آفتم زیبای اوست ‌ ‌ ‌ ‌ بلای من ز ناپروای اوست

جوابش داد و یکی پاره داریه ‌ ‌ ‌ ‌ سراهی خور ز جایت بر ده باید

مرا در خاطر افتاد دست کاری ‌ ‌ ‌ ‌ گزان کارم ترا خیزد غباری

ولی وقتی میسر گردد آن کار ‌ ‌ ‌ ‌ که سیم آری باشتر تا بخروار

بسازم چون ارم دلکش سرای ‌ ‌ ‌ ‌ بگویم تا در و صورت کشایی

بوضع موضع از طبع هنرگوش ‌ ‌ ‌ ‌ کشد شکل تو با یوسف هم آغوش

جو یوسف یکزمان در وی نشیند ‌ ‌ ‌ ‌ در آغوش خودت یکجا ببیند

بجنبد در دلش مهر جمالت / شود از جان طلبکار وصالت

ز هر سو چون بجنبد مهربانی / برآید کار ما زان سان که دانی

چو بشنید این حکایت راز دایه / بهر چه از زر و سیمش بود مایه

بر آن دست تصرف داد او را / بران سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن خانه که در وی تصویر جمال یوسف ع و زلیخا کشند

چنین گویند معماران این کاخ / که چون شد بر عمارت دایه گستاخ

بدست آورد استادی هنرکیش / بهر انگشت دستش صد هنر بیش

برسم هندسی کار آزمایی / قوانین رصد را رهنمایی

چو از پرکار بودی خامه‌اش مشت / نمودی کار پرکار از دو انگشت

چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ / ز خشت خام کردی نرم‌تر سنگ

بطراحی چو فکر آغاز کردی / هزاران طرح زیبا ساز کردی

عمارت

عمارات جهان چپ ودبن — نمودی جمله در یک روی ناخن
بتصویرانچه در گلکش گذشتی — ز زوحش از زوانی زنده گشتی
بسنگ ار صورت مرغی کشیدی — سبک سنگ گران از جا بریدی
بحکم دایه زرین دست استاد — زر اندوده سرای کرد بنیاد
ممهد فرش مرمر در ممرهاش — موصل ز ابنوس و عاج درهاش
دران در هم درانجا هفت خانه — جو هفت اورنگ همچون شل زمانه
مرتب هر یک از لون دگر سنگ — مقالات دیده وصافی وخوش رنگ
بهفتم خانه همچون چرخ هفتم — که هر نقشی و رنگی بود از وکم
مرصع چل ستون از زر برافراخت — ز وحش وطیر زیبا شکلها ساخت
بپای هر ستونی ساخت از زر — غزالی نافه وپر مشک اذفر
زطاووسان زرین صحن او پر — بمهای مرصع در تحیر
میان آن درختی سر کشیده — که مثلش چشم نادر بین ندیده

زسیم خام بودش نازنین ساق　　ز زر اعضاش از فیروزه اوراق

بهر شاخش ز صنعت بود طیار　　زمرد بال مرغی لعل منقار

بنامیزد درختی سبز و خرم　　ندیده هرگز از باد خزان غم

همه مرغان او با مردمان رام　　یکجا کرده صبح و شام آرام

دران خانه مصور ساخت الجا　　مثال یوسف و نقش زلیخا

بهم بنشسته چون معشوق و عاشق　　ز مهر جان و دل با هم موافق

یکجا این لب او بوسه داده　　یکجا آن میان این گشاده

اگر نظارگی انجا گذشتی　　ز حسرت در دهانش آب گشتی

همانا بود سقف آن سپهری　　برو تابنده هرجا ماه و مهری

عجب ماهی و مهری چون دو پیکر　　ز جاک یک گریبان بر زده سر

نمودی در نظر هر روی دیوار　　چو در فصل بهاران تازه گلزار

بهم گل گل زمینش پیش پا کم　　دو شاخ تازه گل پیچیده درهم

دران خانه نبود القصه کجای ‏ تهی زان دو دلارام و دلارای

بهر سو دیده در دیده کشودی ‏ زاول صورت یوسف نمودی

جو شد خانه بدین صورت مهیا ‏ پوسف شد فزون شوق زلیخا

بهر نوبت که ان تجانه را دید ‏ درو مهر دگر از نو تجنبید

بلی عاشق جو بیند نقش جانان ‏ شود زان نقش حرف شوق خوانان

از ان حرف اتش او تازه گردد ‏ اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف علیه السلام را بسوی آن خانه و مطالبت وصال نمودن

جو شد خانه تمام از سعی استاد ‏ بترتیبش زلیخا دست بکشاد

زمین آراست از فرش حریرش ‏ جمال افزود از زرین سریرش

قنادیل گهر پیوندش آویخت ‏ ریاحین بهر عطرش درهم آمیخت

همه با بستنیها ساخت انجا ‏ بساط خرمی انداخت انجا

دران عهد که از هر چیز و هر کس / نمی بایست الا یوسف و بس

ولی بی روی جانان گر بهشت است / بچشم عاشق مشتاق زشت است

براند تا که یوسف را بخواند / بصدر عزت و جاهش نشاند

بخلوت با جمالش عشق بازد / بمیدان وصالش رخش راند

ز لعل جانفزایش کام گیرد / ز زلف سرکشش آرام گیرد

ولی اول جمال خود بیاراست / وزان میل دل یوسف بخود خواست

بزیور ها نبودش احتیاجی / ولی افزود ازان خود را رواجی

بخوبی گل بستانها تر شد / ولی از عقد شبنم خوبتر شد

ز غازه رنگ گل را تازگی داد / لطافت را بگو آوازگی داد

ز وسمه ابروان را کار پرداخت / هلال عید را قوس قزح ساخت

ز غار بست زلف عنبرین را / گره در یکدگر زد مشک چین را

ز پشت آویخت مشکین گیسوان را / ز عنبر داد پشتی ارغوان را

گل

بکحل ساخت چشم از سر ناز — سیه کاری بمردم کرد آغاز

نهاد از عنبر تر جا بجا خال — بجانان کرد صورت عرض حال

که رویت آتشی در من فکندست — بران آتش دل و جانم سپندست

بخطی کشید از نیل چون میل — که شد مصر جمال آباد ازان نیل

نمود آن خط نیلی بر رخ ماه — که میلی بود بهر چشم بدخواه

بمشاطه دید آن نرگس مست — فتاد انجا کش میل سرمه از دست

بدستان داد سیمین پنجه را رنگ — کزان دستان دلی آرد فرا چنگ

بکف نقشی زد او را خرده کاری — کزان نقشش بدست آید نگاری

بفندق گونهٔ عناب تر داد — بجانان زانگشت عنابی خبر داد

بصنعت ده هلال مه لقا را — ز جلباب شفق کرد آشکارا

که تا از طارم دولت هلالی — نشانش بخشد از عید وصالی

نمود از طرف عارض گوشواره — قران افکنده را با ستاره

که تا آن دولت دنیا و دینش ‌ ‌ بحکم آن قران گردد قرینش

مرتب ساخت با تن پیرهن را ‌ ‌ ز گل پر کرد دامان سمن را

چو غنچه با جمال تازه و تر ‌ ‌ لباس نو بنو پوشیده در بر

شعار شاخ گل از یاسمین کرد ‌ ‌ سمن در جیب و گل در آستین را

ندیدی دیده گر دیدی تامل ‌ ‌ بجز آب تنک بر لاله و گل

عجب آبی درو از نقرهٔ خام ‌ ‌ دو ماهی از دو ساعد کرده آرام

ز دستینه دو ساعد دیده رونق ‌ ‌ ز زر کرده دو ماهی مطوق

(رخش) ز ساعد میداد با ساعد گواهی ‌ ‌ که جنبش گیرد از مه تا بماهی

چو بر نازک تنش شد پیرهن راست ‌ ‌ بزرکش و په چپش پیراست

بت چین با هزاران نازنینی ‌ ‌ بجلوه آمد از دیبای چینی

بها داد از لعل سیراب و لب خشک ‌ ‌ فروزان تاج را بر خرمن مشک

شد از گوهر مرصع جیب و دامان ‌ ‌ بصحن خانه طاووس خرامان

خرامان میشد و آیینه در دست / خیال حسن خود با خود همی بست

زعکس روی خود دید ار مقابل / عیار نقد خود را یافت کامل

بجست و جوی کش یوسف فرستاد / پرستاران زپیش و پس فرستاد

درآمد ناگهان از در چو ماهی / عطارد حشمتی خورشید جاهی

وجودی از خواص آب و گل دور / جبین و طلعتی نور علی نور

زلیخا را چو دیده بر وی افتاد / زشوقش شعله کوهی در پی افتاد

گرفتش دست کای پاکیزه سیرت / چراغ دیدهٔ اهل بصیرت

بنامیزد چه نیکو بندهٔ تو / بهر احسان و لطف ارزندهٔ تو

به نیکو بندگیهای تو نازم / بطوق منت گردن فرازم

بیا تا حق شناست باشم امروز / زبانی در سپاست باشم امروز

کنم قانون احسانی کنون ساز / که تا باشد جهان گویند ازو باز

به نیروی فسون کز حد برون برد / ز دل خانه زان نقش درون برد

ز زرین درج او دادم گذارش | بقفل آهنین کرد استوارش
چو شد در بسته از لب مهر بگشاد | ز دل راز درون خود برون داد
نخستین گفت کای مقصود جانم | که جا را جز تو مقصودی ندانم
خیال خود بخواب من نمودی | بطفلی خواب از چشمم ربودی
ز سودای خودم دیوانه کردی | بعنقای خودم همخانه کردی
نظر بگشاده در نظارهٔ تو | بدین کشور شدم آوارهٔ تو
ندیده چارهٔ آوارگیها | کشیدم در غمت بیچارگیها
کنون کز دیدن روی تو شادم | ز بیروی تو بس نامرادم
ز بیروی گذر روی بمن کن | ز روی مهر با من یک سخن کن
جوابش داد یوسف سرفکنده | که ای همچون منت صد شاه بنده
مرا از بند غم آزاد گردان | بآزادی دلم را شاد گردان
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم | پس این پرده تنها با تو باشم

دوکان

تو کان آتشی من پنبهٔ خشک ... تو باد صرصری من نافهٔ مشک

کجا این پنبه با آتش برآید ... چه سان این نافه با صرصر برآید

زلیخا این سخن چون باز بشنود ... سخن گویان به دیگر خانه اش برد

بر او قفلی دگر محکم فرو بست ... دل یوسف از آن اندوه بشکست

دگر باره زلیخا ناله برداشت ... نقاب از راز چندین ساله برداشت

بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند ... به پایت میکشم سر سرکشی چند

تهی کردم خزاین در بهایت ... متاع عقل و دین کردم فدایت

بدان نیت که در دامم تو باشی ... رهین طوق فرمانم تو باشی

نه آن کز طاعت من روی تابی ... همه ره بر خلاف من شتابی

بگفتا در گه فرمان بری نیست ... به عصیان زیستن طاعت وری نیست

مران کاری که نپسندد خدا پیش ... بود درگاه بندی بندگی بند

بدان کارم شناسایی مبادا ... بر آن دست توانایی مبادا

دران خانه سخن کوتاه کردند | بدیگر خانه منزلگاه کردند
بهر جا قصه دیگر همی خواند | بهر جا نکتهٔ دیگر همی راند
بشش خانه نشد کارش میسّر | نیامد بهره اش چون زنشش در
بهفتم خانه کرد او را قدم جست | کشاد کار خود از هفتمین جست
بلی بود درین ره ناامیدی | سیاهی را بود رو در سپیدی
ز صد در گر امیدی بر نیاید | بنومیدی جگر خوردن نشاید
دری دیگر بباید زد که ناگاه | کزان در سوی مقصود آورد راه

در آوردن زلیخا یوسف را علیه السلام بخانهٔ هفتم و بذل کردن مجهود در بند مقصود و گریختن یوسف و ماندن زلیخا در تحیر و تأسف

سخن پرداز این کاشانهٔ راز | چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت بهفتم خانه افتاد | زلیخا را زجان برخواست فریاد

که ای

که ای یوسف بچشم من قدم نه / ز رحمت پا درین روشن حرم نه

دران خرم حرم کردش نشیمن / بزنجیر زرش زد قفل آهن

حریمی یافت از اغیار خالی / ز چشم حاسدان دورش حوالی

درش ز اندیشهٔ بیگانه بسته / امید آشنایان زان گسسته

درو جز عاشق و معشوق کس نه / گزند شحنه و آشوب عسس نه

رخ معشوق در پیرایهٔ ناز / دل عاشق سرود شوق پرداز

هوس را عرصهٔ میدان گشاده / طمع را آتش اندر جان فتاده

زلیخا دیده و دل مست جانان / نهاده دست خود در دست جانان

بشیرین نکته های دلپذیرش / خرامان برد تا پای سریرش

به بالای سریر افکند خود را / بآب دیده گفت آن سروقد را

که ای گلرخ بروی من نظر کن / بچشم لطف سوی من گذر کن

اگر خورشید روی من نبیند / چو ماه از خرمن من خوشه چیند

مرا تا کی درین محنت پسندی ‏ ‏ که چشم رحمت از رویم ببندی

بدینسان درد دل بسیار میکرد ‏ ‏ پی یوسف شوق خویش اظهار میکرد

ولی یوسف نظر با خویش میداشت ‏ ‏ ز بیم فتنه سر در پیش میداشت

بفرشش خانه افگنده در پیش ‏ ‏ مصور دید با او صورت خویش

ز دیبای حریر افگنده بستر ‏ ‏ گرفته یکدگر را تنگ در بر

ازان صورت روان قطع نظر کرد ‏ ‏ نظرگاه خود از جای دگر کرد

اگر در راه گر دیوار را دید ‏ ‏ بهم جفت آن دو گلرخسار را دید

رخ خود در خدای آسمان کرد ‏ ‏ بسقف اندر تماشای همان کرد

فزودش میل ازان سوی زلیخا ‏ ‏ نظر بگشاد بر روی زلیخا

زلیخا زان نظر شد تازه امید ‏ ‏ که تابد روی آن تابنده خورشید

باه و ناله و زاری درآمد ‏ ‏ ز چشم و دل بخونابی درآمد

کوای

که ای خود کام کام من روا کن / بوصل خویش دردم را دوا
منم تشنه تو آب زندگانی / منم کشته تو جان جاودانی
جدا نم از تو دور ای گنج نایاب / که باشد کشته چون تشنه بی آب
ز داغت سالها بی تاب بودم / ز شوقت بیخور و بیخواب بودم
مرا زین بیشتر در تاب مگذار / چنینم بیخور و بیخواب مگذار
بحق آنخدای بر تو سوگند / که باشد بر خداوندان خداوند
باین حسن جهانگیری که دادت / باین خوبی که در عارض نهادت
باین نوری که تابد از جبینت / که دارد ماه زار و در زمینت
بابروی کمانداری که داری / بسرو خوب رفتاری که دا
بمحراب کمان ابروی تو / بقلاب کمند گیسوی تو
بجادو نرگس مردم فریبت / بد چاپلوس سرو خانه زیبت
بآن موی که میگویی میانش / بآن سری که میخوانی دهانش

بمشکین نقطه‌ات بر روی گلرنگ
بشیرین خنده‌ات از غنچه تنگ

بآب دیده من ز اشتیاقت
باه گرمم از سوز فراقت

بحرمانی که زیر کوهم از وی
گرفتار هزار اندوهم از وی

باستیلای عشقت بر وجودم
باستغنایت از بود و نبودم

که بر حال من بیدل ببخشای
ز کار مشکلم این عقده بگشای

بدل عمریست تا داغ تو دارم
هوای بوسه از باغ تو دارم

زمانی مرهم داغ دلم شو
ببوی رونق باغ دلم شو

ز تو ای نخل تر خرما رسیده
بمن رنجی نهان و هیچ تقصیر

جوابش داد یوسف کای پریزاد
که ناید با تو کس را از پری یاد

مگیر امروز بر من کار را تنگ
مزن بر شیشه معصومیم سنگ

مکن تر ز آب عصیان دامنم را
مسوز از آتش شهوت تنم را

مکن تر ز آب عصیان دامنم را ... مسوز از آتش شهوت تنم را

بآن بیچون که چون بیهتا صورت اوست ... برون بیهتا چون درون بیهتا صورت اوست

ز بحر جود او گردون حبابی ... ز برق جود او خورشید تابی

بپاکانی کز ایشان زاده‌ام من ... بدین پاکیزگی افتاده‌ام من

کز ایشانست روشن گوهر من ... وز ایشانست روشن اختر من

که گر امروز دست از من بداری ... مرا زین تنگنا بیرون گذاری

بزودی کامکاری بینی از من ... هزاران حق گذاری بینی از من

ز لعل جانفزایم کام یابی ... بقند دلکشم آرام یابی

مکن تعجیل در تحصیل مقصود ... بدیرا که خوشتر باشد از زود

گر افتد صید نیکو دیر در دام ... بهست از زود نانیکو سرانجام

زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب ... که اندازد بفردا خوردن آب

ز شوقم جان رسیده بر لب امروز ... نیارم صبر کردن تا شب امروز

کی آن طاقت مرا آید پدیدار — که با وقت دگر اندازم این کار

ندانم مانعت زین مصلحت چیست — که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست

بگفتا مانع من زان دو چیز است — عقاب ایزد و ترس عزیز است

عزیز این کج نهادی گر بداند — بمن صد محنت و خواری رساند

برهنه کرده تیغ آنسان که دانی — کشد از من لباس زندگانی

زهی خجلت که تا روز قیامت — که افتد بر بزرگان زان غرامت

جزای آن جفاکیشان نویسند — مرا سر دفتر ایشان نویسند

زلیخا گفت زان دشمن میندیش — که چون روز طرب نشیندم پیش

دهم جامی که جانش را ستیزد — ز مستی تا قیامت برنخیزد

تو میگویی خدای من کریمست — همیشه بر گنهکاران رحیمست

مرا از گوهر و در صد خزینه — درین خلوت سرا باشد دفینه

فدا سازم همه بهر کفارت — که تا باشد زایزد عذرخواهت

بگفتا این نیم کافتد پسندم
که آید بر کسی دیگر گزندم

خصوصا بر عزیزی کز عزیزی
ترا فرموده بهر من کنیزی

خدای من که نتوان حق گذارش
برشوت کی سزد آمرزگارش

بجان دادن چو مزد از کس نگیرد
ور آمرزش کجا رشوت پذیرد

زلیخا گفت کای شاه نکوبخت
که هم تاجت سزا بادا و هم تخت

دلم شد تیر محنت را نشانه
ز بس کاری بهانه بر بهانه

بهانه کج روی و حیله سازیست
بهانه نه طریق دوستداریست

معاذ الله که راه کج روم من
ز تو این حیله دیگر نشنوم من

مجو بیطاقتی آرام من ده
اگر خواهی وگرنه کام من ده

بگفتن کفن امروز من سر
نگشت از تو مراد من میسر

زبان در بند دیگر از خرافات
عجب از جا که فی التاخیر آفات

مرا در خشک نی آتش فتادست — ترا با آتش من خوش فتادست

مرا این دود و آتش می کند سود — که در چشمت نمی زد آب زین دود

ازین آتش چو دودم هست نالی — بیا بر آتشم زن مشت آبی

زلیخا چون به پایان برد این راز — تغافل کرد یوسف دیگر آغاز

زلیخا گفت کای عبری عبارت — که رویی از سخن وقتم بغارت

مزن بر روی کارم دست بردار — که خواهم کشتن از دست تو خود را

بعشرت دستم اندر گردن او — وگرنه بر کشم از خنجر تیز

نیاری دست اگر در گردن من — شود خون منت حالی بگردن

کشم خنجر چو سوسن بعد ازین پیش — چو گل در خون کشم تن بعد ازین پیش

نهم بر تن ز جان داغ جدایی — ز حجت گفتنم یابی رهایی

عزیزم هش تو چون کشته پیند / پی کشتن عنان سوی تو راند

بگفت این و کشید از زیر بستر / چو برگ بید سبز آرنگ خنجر

دلی از آتش غم پر تب و تاب / بحلق تشنه بر دان قطرهٔ آب

چو یوسف این بدید از جای برجست / چو زرین یاره بگرفتش سر دست

کزین تندی بیارام ای زلیخا / وزین ره باز کش گام ای زلیخا

ز من خواهی بکام دل رسیدن / ز وصل من رخ مقصود دیدن

زلیخا ماه اوج دلستانی / ز یوسف چون بدید آن مهربانی

گمان زو شد که خواهد کام او داد / بوصل خویشتن آرام او داد

ز دست خود روانی خنجر انداخت / بقصد صلح طرح دیگر انداخت

لب از نوش دهانش ریشکر کرد / ز ساعد طوق و ز ساقش کمر کرد

به پیش ناوکش جان را هدف کرد ز شوق گوهرش جان را صدف کرد

ولیکن شست یوسف تیر بشکست پی گوهر صدف را عهد بشکست

دلش میخواست در سفتن الماس ولی میداشت حکم عصمتش پاس

زلیخا در تقاضا گرم و یوسف همی انگیخت اسباب توقف

نهادی بر ازار خویش دستی کی عقده گشادی و دو دستی

فتادش چشم ناگه در میانه ز زرکش پرده در کنج خانه

سوالش کرد کان پرده پی چیست دران پرده نشسته پردگی کیست

بگفت آنکس که تا من بنده هستم برسم بندگانش می پرستم

تنی از زر و چشمش ز گوهر و زینش حلقه پیش او و فر

بهر ساعت فتاده پیش اویم سر طاعت نهاده پیش اویم

209

درون پرده کردم جایگاهش | که تا نبود بسوی من نگاهش

ز من این پی و نی نپسند | و زین کارم که می بینی نپسند

چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ | که زین دنیا ز نقدم هست یک دانگ

ترا ای چشم از مژگان شد سر | و زین نازندگان و ز خاطر آزرم

من از بینای دانایی بترسم | ز قیوم توانایی بترسم

سمت این و زیان کار بنجات | و زین جوشش که اسپیدار بنجات

الف کرد از دو شاخ لام الف در | رها نداز کاز سیمین شمع کافور

حرکت اندر دوین کام تیزش | گشاد از هر دری راه گریزش

بهر در کامدی پی درگشایی | پدیدی قفل جایی پره جایی


زلیخا جون بدید این از عقب جست
بوی در آخرین درگاه پیوست
بشارت گردشش گوئی بآن گشت
کلیدی بود بهر فتح در شت

پی بازآمدن دامن کشیدش / ز سوی پشت پیراهن دریدش

برون رفت از کف آن غم رسیده / بسان غنچه پیراهن دریده

زلیخا زان غرامت سینه چاک / چو سایه خویش را انداخت بر خاک

خروشی از دل ناشاد برداشت / ز ناشادی خود فریاد برداشت

که واویلا ز نااقبالی بخت / که برد از خانه ام آن نازنین رخت

دریغ آن صید کز دامم برون رفت / دریغ آن شهد کز کامم برون رفت

عزیمت کرد روزی عنکبوتی / که بهر خود کند تحصیل قوتی

بجایی دید شهبازی نشسته / ز صید دست شاهان باز رسته

بگرد او تنیدن کرد آغاز / که بندد پر و بالش را ز پرواز

زمانی کار در پیکار او کرد / لعاب خود همه در کار او کرد

چو آن شهباز کرد از وی کناره / نماندش غیر تاری چند پاره

منم آن عنکبوت زار رنجور / فتادم از مراد خویشتن دور

رگ جانم گسسته همچو تارش	نگشته مرغ امیدی شکارش
گسسته تارم از سر کار و باری	بدستم نیست جز نگسسته تاری

پیش آمدن عزیز مصر یوسف را به بیرون آمدن خانه و پنهان داشتن آنچه میان وی و زلیخا گذشته بود و افشای زلیخا آن راز

چنان زد خامه نقش این فسانه	که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون خانه پیش آمد عزیزش	گروهی از خواص خانه نیزش
چو در حالش عزیز آشفتگی دید	در آن آشفتگی حالش بپرسید
جوابی دادش از حسن ادب باز	تهی از تهمت و افشای این راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر	درون بردش بسوی آن پریچهر
چو با هم دیدشان با خویش گفت	که یوسف با عزیز احوال من گفت
بحکم آن گمان او از برداشت	نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت

213

که ای میزان عدل او را سزا نیست — که با اهلت نه بر کیش وفا نیست

بکار خویش بی اندیشگی کرد — درین پرده خیانت پیشگی کرد

عزیزش داد در خصلتگای بر روی — که گرد این کج نهادی راست بر کوی

بگفت این بندهٔ عبری که آغاز — بفرزندی شد از لطفت سرافراز

درین خلوت براحت خفته بودم — درون از گرد محنت رفته بودم

چو دزدان بر سر بالینم آمد — بقصد خرمن نسرینم آمد

خیالش آنکه من از وی نه آگاه — بحرم گلستانم آورد راه

باذن باغبان ناگشته محتاج — برد سنبل بغارت گل بتاراج

چو دست پیش آورد آن ناخردمند — که بگشاید ز گنج وصل من بند

من از خواب گران بیدار گشتم — ز جام بیخودی هشیار گشتم

هراسان گشت از بیداری من — گریزان شد ز خدمتکاری من

رخ از شرمندگی سوی در آورد — بروی نیکبختی در برآورد

شتابان از قفای او دویدم
برون ننهاده پا در وی رسیدم

گرفتم دامنش را جیب و جا چاک
چو گل افتاده در پیراهنش چاک

گشاده چاک پیراهن دهانی
کند قول مرا روشن بیانی

کنون آن به که همچون ناپسندان
کنی گنجینه محبوسش به زندان

و یا خود بر تن و اندام پاکش
نهی دردی که سازد دردناکش

پسندم بر وی این بار گران را
که گردد عبرتی مر دیگران را

عزیز از وی چو بشنید این سخن را
نه بر جا دید دیگر خویشتن را

دلش گشت از طریق استقامت
زبان را ساخت شمشیر ملامت

که یوسف چون گشتم گهر سنج
پی گنج تو خالی شد دو صد گنج

بفرزندی گرفتم بعد از آنت
ز حشمت ساختم عالی مکانت

زلیخا را سوادار تو کردم
کنیزان را پرستار تو کردم

غلامان حلقه در گوش تو گشتند
جفاکیشان وفاکیش تو گشتند

جمال

بمال خویش دادم اختیارت — نکردم رنجه دل در هیچ کارت

نه دستور خرد بود این که کردی — عفاک الله چه بد بود این که کردی

نمی‌شاید درین دیر پر آفات — جز احسان اهل احسان را مکافات

تو احسان دیدی و کفران نمودی — بکفران نعمتی طغیان نمودی

ز کوی حق گذاری رخت بستی — نمک خوردی نمکدان را شکستی

چو یوسف از عزیز آن تاب و تف دید — چو موی از گرمی آتش بپیچید

بدو گفت ای عزیز این جور تا چند — گناهی نه برین خواریم مپسند

زلیخا هر چه میگوید دروغست — دروغ او چراغ بی‌فروغست

زن از پهلوی چپ شد آفریده — کس از چپ راستی هرگز ندیده

بداند هر که بشناسد چپ از راست — که از چپ راستی مشکل توان خواست

مرا تا دیده دارد در پی سر — که گردد کام من از وی میسر

گهی از پس در آید گه ز پیشم — بهر مکر و فسون خواند بخویشم

ولی هرگز بدو نگشاده ام چشم | بخوان وصل او ننهاده ام چشم
که باشم من که با خلق کریمت | نهم پای خیانت در حریمت
زغربت داشتم بر سینه داغی | گرفته از غمم کنج فراغی
زلیخا قاصدی سویم فرستاد | بروی صد در اندیشه بگشاد
بافسونهای شیرین از رهم برد | براه کج درین خلوتگهم برد
خود خواست ازمن
غذای حاجت از زهم برد | سکون عافیت بر خواست از من
گریزان رو بسوی در دویدم | بصد درماندگی آنجا رسیدم
گرفت اینک قفای دامنم را | درید از سوی پس پیراهنم را
مرا با وی جزین کاری نبودست | برون زین کار بازاری نبودست
گرت نبود قبول این بیگناهی | بکن بسم الله اینک هرچه خواهی
زلیخا چون شنید این ماجرا را | به پاکی یاد کرد اول خدا را
وزان پس خورد سوگندهای دیگر | بفرق شاه مصر و تاج و افسر

باقبال عزیز و عز جاهش
که دولت ساخت خاص درگاهش

بی جون اهد اندر دعوی بند
گواه بیگواهان چیست سوگند

کند سوگند بسیار آشکارا
دروغ اندیشی سوگند خواره

پس از سوگند باز و دیگان رخت
که یوسف از نخست این قصه انگیخت

چراغ کذب را افروزد از زن
بجز اشک دروغی نیست روغن

از آن روغن چراغش چون فروزد
بیک ساعت جهانی را بسوزد

عزیز آن گریه و سوگند چون دید
بساط راستی بینی درنوردید

تیغ

بسرهنگی اشارت کرد تا زود
زند بر جان یوسف چون عود

بزخم غم رگ جانش خراشد
ز لوحش آیت رحمت تراشد

بزندانش کند محبوس چندان
که گردد آشکارا سر پنهان

کشیدن سرهنگان یوسف علیه السلام را بجانب زندان و گواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی وی و گذاشتن عزیز او را

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ / بجنت گاه زندان کرد آهنگ

بتنگ آمد دل یوسف از آن درد / نهان روی دعا بر آسمان کرد

که ای دانا باسرار نهانی / ترا باشد مسلّم رازدانی

دروغ از راست پیشت هست ممتاز / که داند جز تو کردن کشف این راز

ز نور صدق چون دادی فروغم / منه تهمت بگفتار دروغم

گواهی بگذران بر دعوی من / که صدق من شود چون روز روشن

ز شصت همت کشورکشایش / چو آمد بر هدف تیر دعایش

در آن مجمع زنی خویش زلیخا / که بودی روز و شب پیش زلیخا

سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت / چو جان بگرفته در آغوش خود داشت

چو مردم بر زبان رازی نرانده / ز طومار بیان حرفی نخوانده

فغان زد کای عزیز آهسته باش / ز تعجیل عقوبت بر حذر باش

سزاوار عقوبت نیست یوسف / بلطف و مرحمت اولیست یوسف

عزیز از گفتن کودک عجب ماند — سخن با او بقانون ادب راند

که ای ناشسته لب ز آلایش شیر — خدایت کرده تلقین حسن تقریر

بگو روشن که این آتش که افروخت — که از من پردهٔ عز و شرف سوخت

بگفت من نیم غمام و غماز — که گویم با کسی راز کسی باز

ز غمازیست مشک چین سیه روی — که از صد پرده بیرون میدهد بوی

ببین تا تازه گلهای بهاری — که خندان و خوشند از پرده داری

نیم غماز لیکن گر بدانی — بگویم با تو این راز نهانی

برو بر حال یوسف کن نظاره — که پیراهن چه سانش گشته پاره

گر از پشت در پیراهنش چاک — زلیخا را بود دامن از آن پاک

ندارد دعوی یوسف فروغی — همی گوید برای خود دروغی

ور از پس چاک شد پیراهن او — بود پاک از خیانت دامن او

دروغست آنچه میگوید زلیخا — نه راه صدق میپوید زلیخا

عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد / روان تفتیش حال پیرهن کرد

چو دید از پس دریده پیرهن را / ملامت کرد آن مکاره زن را

که دانستم که این کید از تو بودست / بران آزاده این قید از تو بودست

چه کیدست این که پیش آوردی آخر / چه بد بود این که با خود کردی آخر

ز راه ننگ و نام خویش گشتی / طلبکار غلام خویش گشتی

پسندیدی بخود این ناپسندی / وزان پس جرم آن بر وی فکندی

ز کید زن دل مردان دو نیمست / زنان را کیدها بس عظیمست

عزیزا زانکه کید زنان خوار / بکید زن بود دانا گرفتار

ز مکر زن کسی عاجز مبادا / زن مکاره خود هرگز مبادا

برو زین پس باستغفار بنشین / ز خجلت روی در دیوار بنشین

بگریه کم کن گناه خویش / بشو زین حرف ناخوش نامه خویش

تو ای یوسف زبان زین راز دربند / بهر کس گفتن این راز مپسند

زمن

همین بس در سخن چالاکی تو
که گوشش گشت برپا پاکی تو

قدم از راه غمازی بدر نه
که باشد پرده پوش از پرده‌در به

عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه
بخوشخویی شهر شد در زمانه

تحمل دلکش است اما چندان
نکوگویی خوش است اما چندان

چو مرد از زن بخوشخویی کشد بار
ز خوشخویی به بدخویی رسد کار

مکن در کار زن چندان صبوری
که افتد رخنه در صد غیوری

دست از دهان برداشتن زنان مصر و زبان طعن بر زلیخا و به تیغ غیرت عشق دست و زبان ایشان بریدن

نسازد عشق را کنج سلامت
خوشا رسوایی و کنج ملامت

غم عشق از ملامت تازه گردد
وزین غوغا بلند آوازه گردد

ملامت شحنهٔ بازار عشق است
ملامت صیقل زنگار عشق است

ملامتهای عشق از هر کرانه
بود کاهل ستان را تازیانه

چو باشد مرکب ره رو گران خیز — شود زان تازیانه سیر او تیز

زلیخا را چو بشکفت آن گل راز — جهانی شد بطعنش بلبل آوا

زنان مصر ازان آگاه گشتند — ملامت را جوالگاه گشتند

بهر یک ویدش در پی فتادند — زبان سرزنش بر وی گشادند

که شد فارغ ز هر ننگی و نامی — دلش مفتون عبرانی غلامی

چنان در مغز جانش جا گرفتست — که دست از دین و دانش وا

عجب گمراهی پیش آمد او را — که رو در بنده خویش آمد او را

عجب تر کان غلام از وی نفورست — ز دمسازی و همرازیش دورست

نگاهی میکند در وی نگاهی — نه گامی میزند با وی براهی

بهر جا آن رود این ایستد باز — بهر جا ایستد رفتن کند ساز

بهر جا آن کشد برقع ز رخسار — زند این از مژه بر دیده مسمار

ز هر غم کو بگرید این بخندد — هران در کو گشاید این ببندد

همانا پیش چشم او نکو نیست   از آن زو خاطرش را میل او نیست

گران دلبر که می با ما نشستی   ز ما دیگر کجا تنها نشستی

ره ناکامی ما کم گرفتی   بما هم کام دادی هم گرفتی

بقبولی کسی را دسترس نیست   قبول خاطر اندر دست کس نیست

بسا زیبا رخ نیکو شمایل   که سویش مرد ما نیست مایل

بسا لولی وش شیرین کرشمه   که ریزد خون ز لبها چشمه چشمه

زلیخا چون شنید این داستانرا   فضیحت خواست آن نارستانرا

روان فرمود جشنی ساز کردند   زنان مصر را آواز کردند

چه جشنی بزمگاه خسروانه   هزارش ناز و نعمت در میانه

ز شربتهای رنگارنگ صافی   چو نور از عکس در ظلمت شکافی

بلورین جامها لب ریز کرده   بماء الورد عطرآمیز کرده

پی حلواش داده بیکران وام   ز لب شکر ز دندان مغز بادام

ز تخته تخته حلواهای رنگین / بنای قصر جنبش بود شیرین

برای نوش در صحن وی افکند / هزاران خشت از پالوده قند

دهان تنگ‌شکران لبهای شکرخا / نداده در دهان لوزینه را جا

چو گشته کام جو لوزینه زانها / بجوشش نام رفته بر زبانها

ز تازه میوه‌های تر نایاب / سبدها باغبان پر کرده از آب

نکرده هیچ نادربین تصور / کز آب آید برون زینسان سبو پر

روان هر سو کنیزان و غلامان / بخدمت همچو طاوسان خرامان

پری‌رویان بگردش حلقه بسته / ببندهای دلکش خوش نشسته

ز هر خوان هرچه می‌بایست خوردند / ز هر کار آنچه می‌بایست کردند

چو خوان برداشتند از پیش ایشان / زلیخا شکرگویان مدح‌خوانان

نهاد از طبع حیلت‌ساز پرفن / ترنج و گزلکی در پیش هر زن

بیک کف گزلکی در کار تیزی / بدیگر کف ترنجی شادی‌انگیز

ترنجی رنگشان صفرای فارغ / پی صفرانیان درمان نارغ

بدیشان گفت بس کای نازنینان / بزم نیکوئی بالانشینان

جدا وارید از بینان تلخ کامم / بطعن عشق عبرانی غلامم

اگر دیده ز روی پر نور دارید / بدیدارش مرا معذور دارید

اجازت گر بود دارم برونش / بدین اندیشه کردم رهنمونش

همه گفتند کز نیکو و گویی / بجز روی نیست ما را آرزوی

بفرما تا برون آید خرامان / کشد بر فرق ما از ناز دامان

که ما از جان و دل مشتاق اوییم / رخش نادیده از عشاق اوییم

ترنجی گر نو اکنون در کف ماست / پی صفرانیان داروی صفراست

برین پیرخش نیکو نیابد / نمی بردی کسی تا او نیاید

زلیخا دایه را پیشش فرستاد / که بگذر سوی ما ای سرو آزاد

برون نه پا که در پای تو افتیم / به پیش قد رعنای تو افتیم

بود غمخانهٔ دل تنگیه کاست | بیا تا دیده گردد فرش راهت
بقول دایه یوسف در نیامد | چو گل زافسون او خوش بر نیامد
بپای خود زلیخا سوی او شد | در آن کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده | تمنای دل محنت رسیده
زخود کردی نخست امیدوارم | بنومیدی فتاد آخر قرارم
فتادم در زبان مردم از تو | شدم رسوا میان مردم از
گرفتم آنکه در چشم تو خوارم | نه نزدیک تو بس بی اعتبارم
مده زین خواری و بی اعتباری | ز خاتونان مصرم شرمساری
دل ریشم نمک خوار لب تست | نمک ریزی برو کار لب تست
مده ره در وفا داریم شک را | نگه میدار حق این نمک را
شد از افسانهٔ آن افسونگر گرم | دل یوسف به پرون آمدن نرم
پی تزیین او چون باد برخاست | چو سرو از حلهٔ سبزش بیاراست

بپیرازی

تو پنداری که بود از مشک ماری | کشیده خویش را در سبزه زاری
میانش را که با مو همسری بود | ز زرین منطقه زیورگری بود
ز چندان گوهر و لعل گرانسنگ | عجب دارم که نامد زان میان تنگ
به سر تاج مرصع از جواهر | ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر
به پا نعلینی از در و گهر پر | بر او بسته دوال از رشته در
ردایی از قصب کرده حمایل | به هر تارش گره صد جان و صد دل
به دستش داد زرین آفتابه | کنیزی از پسش زرکش عصابه
یکی تشتش به کف از نقره خام | [illegible]
بدانسان هر که دیدش جان به لب جست | نخست از جان شیرین دست و شست

نیارم پیش ازین گفتن که چون بود — که از هر وصف کاندیشم برون بود

ز خلوتخانه آن گنج نهفت — برون آمد چو گلزار شکفت

زنان مصر کان گلزار دیدند — ز گلزارش گل دیدار چیدند

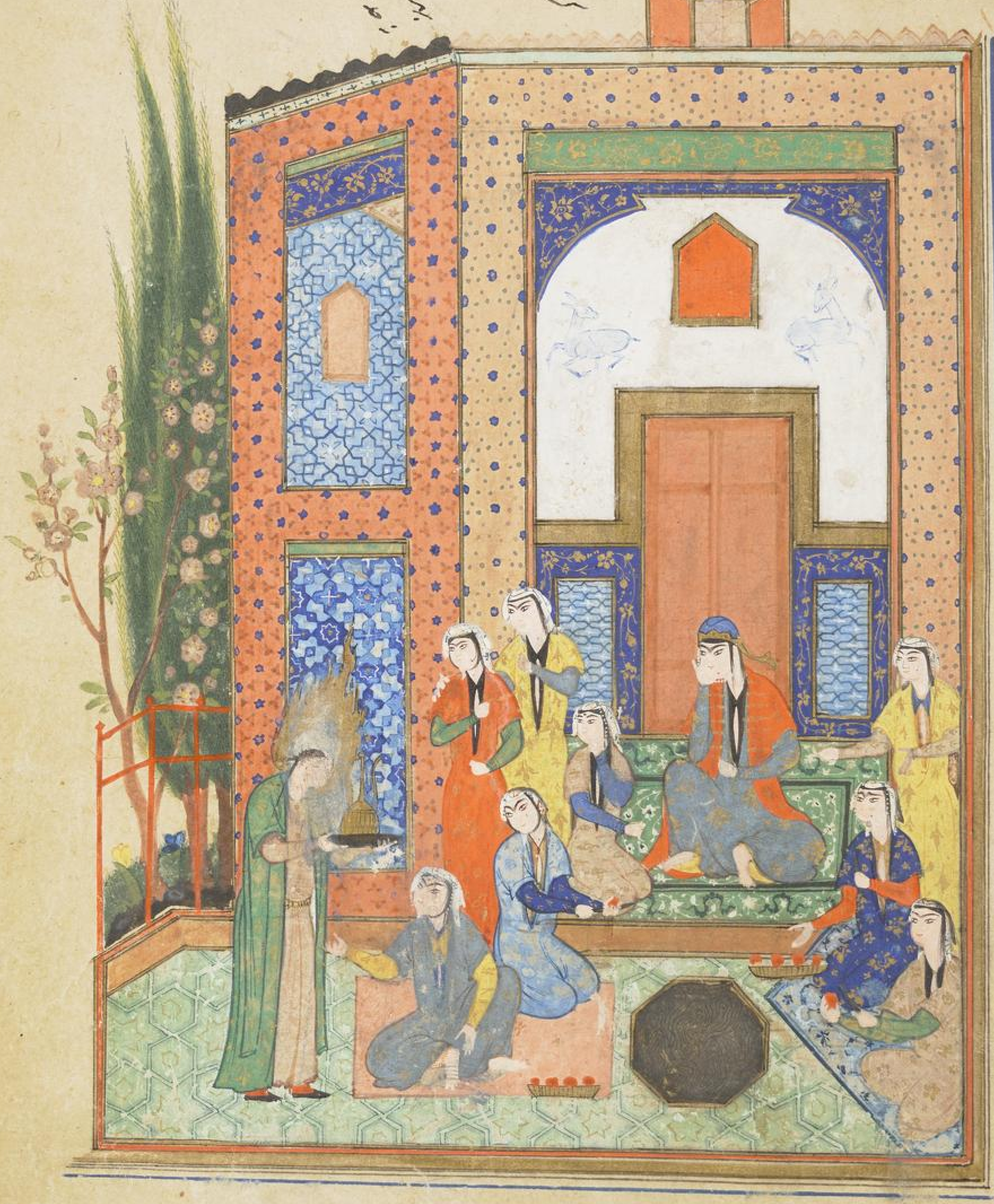
بیک دیدار کار از دستشان رفت — زمام اختیار از دستشان

بر نقش شکل او حیران بماندند — ز حیرت چون تن بیجان بماندند

چو هر یک زان رخ و دیدار دیدن — سنان شد تیغ خود و بریدن

ندانسته ترنج از دست خود باز — ز دست خود بریدن کرد آغاز

یکی از تیغ انگشتان قلم کرد — پی حرف وفای او رقم کرد



چو دیدندش که جز والاگهر نیست — برآمد بانگ از ایشان کین بشر نیست

نه چون آدم ز آب و گل سرشته است — ز بالا آمده قدسی فرشته است

زلیخا گفت هست این آن یگانه — کزویم سمر زنشها را نشانه

ملامت گر شما بر جان من بود — همه از عشق این نازک بدن بود

مراد جان و تن من خواندم او را — بوصل خویشتن من خواندم او را

ولی او سر بکارم در نیاورد — امید روز کارم بر نیاورد

اگر ننهد بکام من دگر پای — ازین پس کنج زندان بایدش جای

رسد کارش در آن زندان بخواری — گذارد عمر در محنت گذاری

ز زندان خوی سرکش گم کرد — دلش در نیکخویی نرم گردد

بگردد مرغ وحشی جز بدان رام — که گیرد در قفس یکچند آرام

گروهی زان زنان کف بریده — ز عقل و هوش (و صبر) و دل رمیده

ز تیغ عشق یوسف جان نبردند — از آن مجلس نرفته جان سپردند

گروهی از خرد بیگانه گشتند ز عشق آن پری دیوانه گشتند

برهنه پا و سر بیرون دویدند دگر روی خردمندی ندیدند

گروهی آمدند آخر بخود باز ولی با سوز و درد عشق دمساز

زلیخا وار مست از جام یوسف فتاده مرغ دل در دام یوسف

جمال یوسف امد خمی از می بقدر خود نصیبی هر کس از وی

یکی را بهره مخموریی و مستی یکی را رستن از پندار هستی

یکی را جان فشاندن بر جمالش یکی را لال ماندن در خیالش

نباید جز بران بی بهره بخشود کزان می بهره‌اش بی بهرگی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهدهٔ جمال یوسف زلیخا را و دلالت یوسف بر اتقیا از زلیخا و تهدید کردن بزندان

چو کالا را شود جوینده بسیار فزون گردد بران اهل خریدار

232

چو یک عاشق شود مفتون یاری / بود بر عشق عاشق را قراری

زند سر آتش سودایش از دل / چو بیند دیگری را در مقابل

زلیخا را از آن شوری دگر شد / چو یوسف میل جانش بیشتر شد

بدیشان گفت یوسف را چو دیدند / ز تیغ مهر او کفها بریدند

اگر در عشق او معذوریم هست / بدارید از ملامت گوییم دست

چو یاران از در یاری درآیند / در بیکارم مددکاری درآیند

همه چنگ محبت ساز کردند / نوای معذرت آغاز کردند

که یوسف خسرو اقلیم جانست / بر آن اقلیم حکم او روانست

به دیدارش اگر آهنگ باشد / که ننهد دل اگر خود سنگ باشد

غمش گر مایهٔ رنجوری تست / جمالش حجت معذوری تست

بزیر چرخ کس پیدا گردد / که رویش بیند و شیدا

شدی عاشق ملامت نیست بر تو / درین سودا غرامت نیست بر تو

فلک

فلک گرد جهان بسیار گردید / بدین شایستگی معشوق کم دید

دل سنگینش بمهرت نرم بادش / وزین نامهربانی شرم بادش

وزان پس رو بسوی یوسف نهادند / سخن را در نصیحت داد دادند

بدو گفتند کای عمر گرامی / دریده پیرهن در نیکنامی

درین بستان که گل با خار جفتست / گل بیخار چون تو کم شکفتست

درین دریا که پر خرخش صدفهاست / بتو این چار گوهر را شرفهاست

مکن پایه بلندی پایه خویش / فرود آ اندکی از پایه خویش

زلیخا خاک شد در راه تو پاک / همیشش کی کنی دامن برین خاک

چه کم گردد ز تو ای پاکدامن / اگر گه گه کشی بر خاک دامن

بدفع حاجتش همت رها کن / ز تو چون حاجتی خواهد روا کن

به بی حاجت تر اگر حاجتی هست / مکش از حاجت حاجتوران دست

نیاز او مکن از حد برون ناز / ازان ترسم که ای گل سرافراز

که چون نبود ترا جز سرکشی کار | نیارد سرکشی جز ناخوشی بار
فرو شوید ز دل مهر جبالت | کند دست جفایش پایمالت
حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست | بخواری دست را از سر کند پوست
چو از لب بگذرد سیل خطرمند | نهندها در بزیر پای فرزند
دهد هر لحظه تهدیدت بزندان | که هست آرامگاه ناپسندان
چو گور ظلم جویان تیره تنگ | گریزان زندگان بفرسنگ
درو ضیق النفس هر زنده را | نشیمن به بمرگ از زنده را
درو بگشاده دست ضعف استاد | نه راه روشنی نه منفذ باد
هوایش پایه بخش هر وبایی | زمینش کشته زار هر بلایی
درش بسته بقفل نا امیدی | ندیده غره صبحش سپیدی
سیاه و تنگ چون قار و ره قبر | متاع ساکنانش غل و زنجیر
سبو گل سخت روی چند بر وی | مجاور گنج گوسی چند در وی

235

درابرو چین پی آزار مردم ‏ ‏ زهر چین صد گره در کار مردم

زده آتش بعالم خوی ایشان ‏ ‏ سیاه از دود آتش روی ایشان

کجا شاید چنین محنت سرایی ‏ ‏ که باشد جای چون تو دلربایی

خدارا بر وجود خود ببخشای ‏ ‏ بروی او در مقصود بگشای

قلم سان سر بنهش بر خط تسلیم ‏ ‏ بشوی از لوح خاطر نقطهٔ بیم

وگر باشد ترا از روی علایی ‏ ‏ که خندانش نمی بینی جابلی

چو زو ایمن شوی دمساز ما باش ‏ ‏ نهانی همدم و همراز ما باش

که ما هر یک بخوبی بی نظیریم ‏ ‏ سپهر حسن را ماه منیریم

چو بگشاییم لبهای شکر خا ‏ ‏ زخجلت لب فرو بندد زلیخا

چنین شیرین و شکر خا که ماییم ‏ ‏ زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم

چو یوسف گوش کرد افسون ایشان ‏ ‏ پی کام زلیخا و ریشان

گذشتن از ره دین و خرد دیر ‏ ‏ نه تنها بهروی از بهر خود نیز

پریشان شد زگفت و گوی ایشان / بگردانید روی از سوی ایشان

بحق برداشت کف بهر مناجات / که ای حاجت روای اهل حاجات

پناه پرده عصمت نشینان / امین خلوت عزلت نشینان

چراغ دولت هر بی گزندی / حصار آفت هر ناپسندی

عجب درمانده ام در کار ایشان / مرا زندان به از دیدار ایشان

به از صد سال در زندان نشینم / که یکدم طلعت ایشان ببینم

نبا محرم نظر دل را کند کور / ز دود تخانه قرب افکند دور

اگر تو گمرا این نگارکان را / ز کوی عقل و دین آوارگان را

که آمد تنگ از ایشان جای بر من / نگردانی ز من ای وای بر من

چو زندان خواست یوسف از خداوند / دعای او ز زندان ساختش بند

اگر بودی ز فضلش عافیت خواه / سوی زندان قضا ننمودیش راه

برستی ز آفت آن ناپسندان / ولی فارغ ز محنتهای زندان

انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن بزندان و فرمان بردن زلیخا ایشان را و پشیمان شدن والله اعلم

چو از دستان آن بریده دستان | همه از خود پرستی بت پرستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش | بسی از شهر شد عصمتش بیش
همه خفاش آن خورشید گشتند | ز نور قرب او نومید گشتند
زلیخا را عتاب آمیز کردند | بزندان کردن او تیز کردند
بدو گفتند کای مسکین مظلوم | نبوده مستحق چون تو محروم
چو یوسف گرچه نبود حورزادی | نیابی هرگز از وصلش مرادی
شدیم از پندگویی نیک کشی | زبان کردیم سوهان از درشتی
ولی سوهان نگیرد آهن او | نباشد غیر روبختی فن او
چو کوره تا ز زندانش بر او گرم | بود زان کوره گردد آهنش نرم
ز گرمی نرم اگر تواندش کرد | چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد

چو گردد نرم از آتش طبع پولاد — از آن چیزی تواند ساخت استاد

زلیخا را چو زان جادو زبانان — شد از زندان امید وصل جانان

برای راحت خود رنج او خواست — در آن ویران مقام کنج او خواست

چو نبود عشق عاشق را کمالی — نبندد جز مراد خود خیالی

طفیل خویش خواهد یار خود را — بکام خویش سازد کار خود را

ببوی یک گل از بستان معشوق — زند صد خار غم در جان معشوق

زلیخا با عزیز انگیخت یکشب — ز دل این غصه بیرون ریخت

که گشتم زین پسر بدنام در مصر — شدم رسوای خاص و عام در مصر

درین قولند مرد و زن موافق — که من بر وی ز جانم گشته عاشق

درین هامون شکار تیر اویم — بخاک و خون طپان نخجیر اویم

بجانم تیر او چندان نشسته — که پیکان بر سر پیکان نشسته

سر یک مویم از عشقش تهی نیست — بعشق او ز خویشم آگهی نیست

239

دران فکرم که دفع این گزا را | سوی زندان فرستم این جوا را (ازرا)
بهر کویش ز عجز و نامرادی | بگردانم منادی در منادی
که این باید سزای آن بد اندیش | که انبازی کند با خواجهٔ خویش
چو مردم قهر من با او ببینند | ازین ناخوش گمان یکسو نشینند
عزیز اندیشهٔ او را پسندید | ز استصواب آن طبعش بخندید
بگفتا من تفکر پیشه کردم | درین معنی بسی اندیشه کردم
ندیدم گوهری به زانچه سفتی | نیامد در دلم به زانچه گفتی
بدستت هست اکنون اختیارش | ز راه خویشتن منشان غبارش
زلیخا ازوی این رخصت چو بشنید | سوی یوسف عنان خود بپیچید
که ای کام دل و مقصود جانم | بعالم چون تو مقصودی ندانم
عزیزم بر تو بالادست کردست | سرت را زیر حکمم پست کردست
اگر خواهم بزندان آرمت جای | وگر خواهم بزندان (بگردن) ساعدهای

بنه سرکشی تا چند با من — برا خوش ناخوشی تا چند با من

قدم نه در مقام سازگاری — مرا از غم رهان خود را از خواری

اگر کامم دهی کامت برآرم — باوج کبریا نامت برآرم

وگرنه صد در محنت گشاده — پی زجر تو زندان ایستاده

برویم خرم و خندان نشینی — از آن بهتر که در زندان نشینی

زبان بگشاد یوسف در خطابش — مرا آنسان که میدانی جوابش

زلیخا از جواب او برآشفت — ببر سرهنگان بیفرهنگ خود گفت

که زرین افسرش از سر فکندند — خشن پشمینه اش در بر فکندند

ز آهن بند بر سیمش نهادند — بگردن طوق تسلیمش نهادند

بسان عیسیش بر خر نشاندند — بهر کویی بهمراه آن خر براندند

منادی زن منادی برکشیده — که هر کسمه غلامی شوخ دیده

که گیرد شیوه بی‌حرمتی پیش — نهد پا در فراش خواجه خویش

بود لایق که همچون ناپسندان / بدین خواری برندش سوی زندان

ولی خلقی ز هر سو در تماشا / همی گفتند حاشا ثم حاشا

کزین روی نکو بدکاری آید / وزین دلدار دل آزاری آید

فرشته این بصد پاکی سرشته / نیاید کار شیطان از فرشته

نکورو نیک شد از خوی بد پای / چه خوش گفت آن نکوروی نکورای

که هر کس در جهان نیکوست رویش / بسی بهتر ز روی اوست خویش

بصورت هر که زشت آمد سرشتش / بهست از خوی زشتش روی زشتش

چنان کز زشت نیکویی نیاید / ز نیکو نیز بدخویی نیاید

بدینسان تا بزندانش ببردند / بعیاران زندانش سپردند

چو آن دل زنده در زندان درآمد / بچشم مرده گویی جان درآمد

در آن محنت سرا افتاد خوشی / برآمد زان گرفتاران خروشی

شدند از مقدم آن شاه خوبان / همه زنجیریان زنجیرکوبان

بشادی شد بدل اندوه ایشان | کم از کاهی غم چون کوه ایشان
بلی هر جا بود چو زاسرشتی | اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بهر جا یار گلرخسار گردد | اگر گلخن بود گلزار گردد
چو در گلخن گرفت از جنبش آرام | بزندانبان زلیخا داد پیغام
کزین پس محنتش مپسند بر دل | ز گردن غل ز پایش بند بگسل
یکی خانه برای او جدا کن | جدا از دیگران آنجاش جا کن
معطر دار دیوار و درش را | منور ساز طاق منظرش را
زمینش را ز سندس مفرش انداز | ز استبرق بساط دلکش انداز
دران خانه چو منزل ساخت یوسف | بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد آنچنانکش بود عادت | دران منزل بمحراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست | بشکر آنکه از کید زنان جست
نیفتد در جهان کس در بلایی | که ناید زان بلا بوی عطایی

اسیری گر بلا باشد مراسان | کند بوی عطا دشوارش آسان

پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف ع بزندان و فریاد و زاری کردن در مفارقت وی

درین فیروزه کاخ دیربنیاد | عجب غافل نهادست آدمیزاد
نباشد واب او نعمت شناسی | نداند طبع او جز ناسپاسی
بنعمت گرچه عمری بگذراند | نداند قدر آن تا در نماند
بسا عاشق که بر هجران دلیرست | بآن پندار کز معشوق سیرست
فلک چون آتش هجران فروزد | چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد
چو زندان بر گرفتاران زندان | گلستان شد ازان گلبرگ خندان
زلیخاکش ازانشه و یگانه | به از خرم گلستان بود خانه
چو آن سرو از گلستانش بدر شد | گلستانش ز زندان تیره‌تر شد
تنگ آمد در آن زندان دل او | یکی صد شد ز هجران مشکل او

چه مشکل زان بتر بر عاشق زار ❊ که بی دلدار بیند جای دلدار

چه آسایش در آن گلزار ماند ❊ گزان گل رخت بندد خار ماند

چو خالی دید از آن گل گلشن خویش ❊ چو غنچه چاک زد پیراهن خویش

بفرق سر به پنجه خاک می‌ریخت ❊ سرشک از دیده نمناک می‌ریخت

بدندان لعل چون عناب می‌خست ❊ بعقده دُر عقیق ناب می‌خست

جگر میخواست تا بنشاند آن خون ❊ که از جوشش دلش میریخت بیرون

ز دل خونین رقم بر زر همی‌زد ❊ بحسرت دست بر زانو همی‌زد

که این کاری که من کردم که کرد ❊ چنین زهری که من خوردم که خورد

درین محنت سرا یک عشق پیشه ❊ نزد چون من بپای خویش تیشه

بدست خویش چشم خویش کندم ❊ ز کوری خویش را در چه فکندم

ز غم کوهی به پشت خویش بستم ❊ بزیر کوه پشت خود شکستم

دلم خون شد ز جور روزگاری ❊ که آوردم بکف زیبا نگاری

بجان

بجانم از دل آزرده خویش
نمی دانم چه سازم چارهٔ خویش

بدینسان نالهٔ جانسوز میکرد
شب اندوه خود را روز میکرد

ز هر چیزی کزو بوئی شنیدی
ببوی او ز جان آهی کشیدی

گرفتی دم بدم پیراهن او
که روزی سوده بودی بر تن او

چو گل عطر دماغ خویش کردی
بدان تسکین داغ خویش کردی

گهی رو بر کف پایش نهادی
بصد حسرت رخش را بوسه دادی

که طوق خشت آن گردنست این
چه گفتم رشتهٔ جان منست این

گهی در آستینش دست بردی
ز بخت آن دست را بر خود شمردی

نهادی بر دو چشم خود تعظیم
بیاد ساعدش کردی پر از سیم

چو زرکش حله اش از هم فتادی
ز گریه دیدهٔ پرنم گشادی

بشستی دامن از اشک نیازش
ز اشک لعل خود بستی طرازش

چو نعلینش بجای جفت دیدی
ازو بوسی بجانی مفت دیدی

بدینسان مردیش از نوغمی بود   ز هرچیزی جدا در ماتمی بود
چو قدر نعمت دیدار نشناخت   بداغ دوری دیدار بگداخت
پشیمان شد ولی سودی نبودش   بغیر از صبر بهبودی نبودش
ولی صبر از جفا زو چون نوا کرد   کی از دل مهر او بیرون توا کرد
هلاک عاشق از جان جدا نیست   تخصیص آنکه بعد از آشنایست
چو افتد عقد صحبت در میانه   بود فرقت عذاب بیکرانه
وگر پیوند صحبت درمیان نیست   جدایی ناخوشست اما چنان نیست
بتنگ آمد ز خود ترک خودی کرد   بنیکی چون نشد میل بدی کرد
سر خود بر در و دیوار می زد   بسینه خنجر خونخوار میزد
ببام قصر میشد پاسبان وار   کز آنجا افکند خود را نگونسار
طناب از گیسوی شبرنگ میساخت   بدان راه نفس را تنگ میساخت
خلاصی از جفای دهر می جست   ز شربت دار جام زهر می جست

زهر

ز هر چیزی که پیش پایش میخواست / همه اسباب مرگ خویش میخواست

همی بوسید دایه دست و پایش / همی گفت از میان دل دعایش

که از جانان مرتب باد کامت / ز لعل او لبالب باد جامت

رهایت انچنان باد از جدایی / که هرگز نایدت یاد از جدایی

زمانی با خود آ این بیخودی چند / خردمندی گزین نابخردی چند

دل ما را ز غم خون میکنی تو / که کردست این که اکنون میکنی تو

ز من بشنو که هستم پیر این کار / شکیبایی بود تدبیر این کار

ز بی صبری فتادی در تب و تاب / بر این آتش بریز از ابر صبر آب

چو گیرد صرصر محنت وزیدن / نباید همچو کاه از جا پریدن

بر آن باشد که در دامن کشی پای / بسان کوه بایست پای بر جای

صبوری مایهٔ فیروزی آمد / قوی تر پایهٔ بهروزی آمد

صبوری میوه امیدت آرد / صبوری دولت جاویدت آرد

بصبر اندر صدف باران شود در ... بصبر از لعل کان شود پر
بصبر از دانه آید خوشه پروین ... ز خوشه ره روان زاد توشه پروین
بصبر اندر رحم یک قطره آب ... شود نه ماه را ماه جهانتاب
زلیخا با دل و جان رمیده ... شد از گفتار دایه آرمیده
گریبان دریده تا بدامن ... کشید از صبر گوشه پا بدامن
ولی صبری که گیرد عاشق پیش ... بقول ناصحان مصلحت کیش
چو گردد ناصح از گفتار خاموش ... کند آن حرف را عاشق فراموش

بیطاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف و شب همراه دایه بزندان آمدن و مشاهده جمال وی کردن

چو در زندان مغرب یوسف مهر ... نهان گرد از زلیخای فلک چهر
زلیخای فلک را چهره شد گم ... ز مهر یوسف اندر اشک انجم
زلیخا را غم یوسف جنان کرد ... که از اشک شفق گون خون روان کرد

249

بگریه ناله جانسوز برداشت همان آه و فغان روز برداشت

جو رو اندر شب آرد روز عاشق ز شب گردد فزونتر سوز عاشق

ز هجران تیره باشد روزگارش فزاید تیرگی شبهای عاشق

ز غم روزش بود در رو در سیاهی شبش گردد سیاهی در سیاهی

شب آبستن بود دانم که آید برای عاشقان اندوه زاید

جو آرد از مشیمه بچه بیرون بجای شیر از دلها جکد خون

از آن مادر که برخوردار باشد کزینان بچه اش خونخوار باشد

زلیخا را جو از بی صبری خویش بدین خونخوارکی آمد شبی پیش

ز دلبر دور و از دلدار مهجور شبش بی ماه ماند و خانه بی نور

جو نبود در روی جانان پرتو افکن بصد مشعل نکردد خانه روشن

ز بس اندوه دل چشمش نخفت ز دیده خون دل میراند و میگفت

ندانم حال یوسف جیست امشب کفیل خدمت او کیست امشب

که گسترده ته پا بسترش را / که کرده راست بالین سرش را

چراغ افروز بالینش که بود است / کف راحت به بالینش که سود است

که بگشاده کمربند از میانش / که بوده وقت خواب افسانه خوانش

هوای آن معاشش ساخت خانه / چو مرغ آن دام از سر ساخت خانه

همیگفت اینچنین در هر لباسی / غم خود تا ز شب بگذشت پاسی

ز شوقش در دل افتاد آتش تیز / به دایه دیده پرخون گفت برخیز

که یکدم جانب زندان گراییم / بدان محنت سرا پنهان درآییم

نهان در گوشهٔ زندان نشینیم / مه زندانی خود را ببینیم

دل هر عاشق از بستان گشاید / مرا این غنچه در زندان گشاید

روان شد همچو سرو ناز و دایه / فتان خیزان ز دنبالش چو سایه

بزندان چون رسید انعام بس کرد / نهانی میر زندان را طلب کرد

اشارت کرد تا بگشاد در را / نمود از دور آن تابنده مه را

گهی چون شمع بر پا ایستاده ... ز رخ زندانیان را نور داده

گهی خم کرده قامت چون مه نو ... فکنده بر بساط از چهره پرتو

گهی سر بر زمین در عذر تقصیر ... چو شاخ تازه گل از باد شبگیر

گهی طرح تواضع در فکنده ... نشسته چون بنفشه سر فکنده

ز خود دور و بوی نزدیک نشست ... ولی در گوشه تاریک بنشست

ز جان زاری و از دل ناله میکرد ... ز نرگس آستین را لاله میکرد

بلورین لعل لب را میخراشید ... ز نخل تر رطب را میخراشید

بچشم خونفشان و اشک گلگون ... همیداد از درون این راز بیرون

که ای چشم و چراغ نازنینان ... مراد خاطر اندوهگینان

بجانم آتشی افروخت عشقت ... سراپای وجودم سوخت عشقت

بزد بر آتشم وصل تو آبی ... بلی از دلم ننشاند تا بی

بتیغ ظلم سینه ام چاک کردی ... همی بینم ترا از ظلم بی باک

نداری رحم بر مظلومی من / زهی محرومی و مرحومی من

ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد / مرا ای کاشکی مادر نمیزاد

وگر میزاد مادر کاشش دایه / بفرق من نمی افکند سایه

ز شیر ناب کم میداد و بهرم / بشیر از فقر می آمیخت زهرم

ز حال خود بدینسان در سخن بود / ولی یوسف بحال خویشتن بود

سر موئی بدو حاضر نمیشد / وگر میشد اثر ظاهر نمیشد

چو شب بگذشت همچون صبح خیزان / زلیخای فلک شد اشک ریزان

غریو کوس سلطانی بر آمد / موذن در سحر خوانی در آمد

زلیخا دامن اندر چید و برگشت / بخدمت آستان بوسید و بگذشت

بزندان تا مهش خلوت نشین بود / شب آمد سوی زندانش چنین بود

غذای جان او شد آن تک و پوی / نبودش جز در آن آمد شدن روی

نکردی کس بستان میل چندان / که بود آن خسته دل را میل زندان

بسا

بلی آن را که زندانیست یارش بجز زندان کجا باشد قرارش

در شرح احسانهای یوسف علیه السلام با اهل زندان و تعبیر خواب مقربان پادشاه و از وی صفا کردن هر یکی از ایشان که وی را پیش سلطان یاد کند

زمادر هر که دولتمند زاید فروغ دولتش ظلمت زداید

بخارستان رود گلزار گردد گل از وی نافهٔ تاتار گردد

چو ابر ار بگذرد بر تشنه کشتی شود از مقدمش خرم بهشتی

چو باد ار در رود در تازه باغی فروزد از رخ هر گل چراغی

بزندان گر در آید خرم و شاد کند زندانیان را از غم آزاد

چو زندان بر گرفتاران زندان شد از دیدار یوسف باغ خندان

همه از مقدم او شاد گشتند ز بند درد و رنج آزاد گشتند

بگردن غلشان شد طوق اقبال بپا زنجیرشان فرخنده خلخال

اگر زندانیی بیمار گشتی / اسیر محنت و تیمار گشتی

کمر بستی پی تیمارداریش / خلاصی دادی از تیمارخواریش

وگر جا بر گرفتاران شدی تنگ / سوی کار دگر گردیش آهنگ

گشاده رو شدی و ز راه جاجوی / ز تنگی در گشاد آوردیش روی

وگر خوابی بدیدی نیک‌بختی / بگرداب خیال افتاده رختی

شنیدی از لبش تعبیر آن خواب / بتنگی آمدی رختش بگرداب

دو کس از محرمان شاه آن بوم / ز خلوتگاه قربش مانده محروم

بزندان همدمش بودند و همراز / دران ماتم‌کده با هم هم‌آواز

یکی شب هر یکی دیدند خوابی / گران در جانشان افتاده تابی

یکی را مژده خواب از نجاتش / یکی را مخبر از قطع حیاتش

ولی تعبیر آن زیشان نهان بود / وزان بر جانشان بار گران بود

بیوسف خوابهای خود بگفتند / جواب خوابهای خود شنفتند

یکی را کو شمال از دار دادند | یکی را بر در شه بار دادند

جوانمردی که سوی شاه میرفت | بمسندگاه عز و جاه میرفت

چو رو سوی سه مسندنشین کرد | بوی یوسف وصیت اینچنین کرد

که چون در صحبت شه باریابی | به پیشش فرصت گفتار یابی

مرا در مجلسش یاد آوری زود | کزان یاد آوری وافر بری سود

بگویی هست در زندان غریبی | ز عدل شاه دوران بی نصیبی

چنین بیگنه مپسند رنجور | که هست این از طریق معدلت دور

جوان رفت آن وصیت از خیالش | که بر خاطر نیامد چند سالش

نهال وعده این با بوسی اورد | بزندان بلا محبوسی اورد

بلی از آنکه ایزد برگزیند | بصدر عز معشوقی نشیند

ره اسباب بر رویش ببندد | رهین این و آنش کم پسندد

نتابد جز بسوی خود روی او را | ز هر کس بگسلاند خوی او را

بدست غیر بازارش نخواهد ‌‌‌‌ بغیر خویش محتاجش نخواهد

نخواهد دست او در دامن کس ‌‌‌‌ اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر یوسف علیه السلام را برای تعبیر خواب خود و تعلل کردن وی تا آنچه میان وی و زنان مصر گذشته تفحص نماید

بسا قفلا که ناپیدا کلید است ‌‌‌‌ برو راه گشایش ناپدید است

بود چون کار دانا پیچ در پیچ ‌‌‌‌ به پیش کوششش اهل نظر هیچ

که ناگه دست صنعی در میانه ‌‌‌‌ بنقشش هیچ صانع را گمان نه

پدید آید ز غیب او را گشادی ‌‌‌‌ ودیعت در گشادش هر مرادی

چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند ‌‌‌‌ پدید از شه ره تدبیر و پیوند

بجز ایزد نماند او را پناهی ‌‌‌‌ که باشد در نوایب تکیه گاهی

ز پندار خودی و بخردی رست ‌‌‌‌ گرفتش فیض فضل ایزدی دست

شبی سلطان مصر آن شاه بیدار — بخوابش هفت گاو آمد پدیدار

همه بسیار خوب و سخت فربه — بخوبی و خوشی از یکدگر به

وزان پس هفت دیگر در برابر — پدید آمد سراسر خشک و لاغر

دگر هم سبز و خرم هفت خوشه — که دل زان قوت بردی دیده توشه

برآمد در عقب هفت دگر خشک — بران پیچید و گردش سربسر خشک

چو سلطان بامداد از خواب برخاست — ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست

همه گفتند کین خواب محالست — فراهم کرده وهم و خیالست

بحکم عقل تعبیری ندارد — بجز اعراض تدبیری ندارد

جوانمردی که از یوسف خبر داشت — ز روی کار یوسف پرده برداشت

که در زندان همایون فرجوانیست — که در حل دقایق خرده دانیست

بود بیدار در تعبیر هر خواب — دلش از غور هر معنی خبردار

اگر گویی برو بگشایم این راز — وزو تعبیر خوابت آورم باز

بگفت اوزن خوابی چیست این — چه بهتر کور را از چشم روشن

مرا چشم خرد زان لحظه کورست — که از دانستن این راز دورست

روان شد جانب زندان جوانمرد — بیوسف حال خواب شه بیان کرد

بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند — باوصاف خوش و اوصاف حالند

چو باشد خوشه سبز و گاو فربه — بود از خوبی سالش خبر ده

چو باشد خوشه سبز و گاو لاغر — بود از سال تنگی غصه آور

نخستین سالهای هفت گانه — بود باران و آب و کشت و دانه

همه عالم ز نعمت پر برآید — وزان پس هفت سال دیگر آید

چو نعمتهای پیشین خورده گردد — ز تنگی جان خلق آزرده گردد

نبارد ز آسمان ابر عطایی — نروید از زمین شاخ گیایی

ز عشرت مالداران دست دارند — ز تنگی تنگدستان جان سپارند

جهان نان کم شود در خان دونان — که گوید آدمی نان و دهد جان

259

جوانمرد این سخن بشنید و برگشت
حریف بزم شاه دادگر گشت

حدیث یوسف و تعبیر او گفت
دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت

بگفتا خیز و یوسف را بیاور
کزو به گرددم این نکته باور

سخن گر دوست آری شکرستان
ولی گر خود بگوید بهترست آن

چو از دلبر سخن شاید شنیدن
چرا از مردمان باید شنیدن

دگر باره بزندان شد روانه
ببرد این مژده سوی آن یگانه

که ای سرو ریاض قدس بخرام
سوی بستان سرای شاه نه گام

خرامان شو بدین روی دلارای
بیارا از رخ آن بستانها را

بگفتا من چه آیم سوی شاهی
که چون من بیکسی را بیگناهی

بزندان سالها محبوس کردست
ز آثار کرم مایوس کردست

اگر خواهد که من بیرون نهم پای
ازین غم خانه گو اول بفرمای

که آنانی که چون رویم بدیدند
ز حیرت در رخم کفها بریدند

یکجا چون ثریا با هم آیند / نقاب از نگار رخ و تن گشایند

که جرم من چه بود از من چه دیدند / چرا رختم سوی زندان کشیدند

بود کین سر شود بر شاه روشن / که پاکست از خیانت دامن من

مرا هیچ گناه اندیشگی نیست / در اندیشه خیانت پیشگی نیست

دران خانه خیانت نامد از من / بجز صدق و امانت نامد از من

مرا به گر زنم نقب خزاین / که باشم در فراق خانه خاین

جوانمرد این سخن چون گفت با شاه / زنان مصر را کردند آگاه

که پیش شاه یکسر جمع کردند / همه پروانه آن شمع کردند

چو ره کردند در بزم شهان جمع / زبان آتشین بگشاد چون شمع

کزان شمع حریم جان چه دیدید / که بروی تیغ بدنامی کشیدید

ز رویش در بهار و باغ بودید / چرا ره سوی زندانش نمودید

گلی کش نیست تاب باد شبگیر / بپایش چون نهند جز از زنجیر

زنان گفتند کای شاه جوانبخت / بتو فرخنده هم تاج و هم تخت

ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم / بجز عز و شرفناکی ندیدیم

زلیخا نیز بود آنجا نشسته / زبان از کید و جان از کذب رسته

ز دستانهای پنهان زیر پرده / ریاضتهای عشقش پاک کرده

فروغ راستیش از جان علم زد / چو صبح راستین از صدق دم زد

بجرم خویش کرد اقرار مطلق / برآمد زو صدای حصحص الحق

بگفتا نیست یوسفرا گناهی / منم در عشق او گم کرده راهی

نخست او را بوصل خویش خواندم / چو کام من نداد از پیش راندم

بزندان از ستمهای من افتاد / در آن غمها ز غمهای من افتاد

غم من چون گذشت از حد و غایت / بحالش کرد حال من سرایت

جفایی گر رسید او را ز جایی / کنون واجب بود او را تلافی

مر احسان کاید از شاه نکوکار / بصد چندان بود یوسف سزاوار

اشارت کرد کز زندانش آرند | بدان خرم سرابستانش آرند
ز باغ لطف گلبرگیست خندان | گل خندان به بستان به که زندان
بملک جان بود شاهی نکوبخت | مقام شه نشاید جز سر تخت

برون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و گرامی داشتن پادشاه مصر او را و وفات کردن عزیز مصر و مبتلا شدن زلیخا

درین دیر کهن رسمیست دیرین | که بی تلخی نباشد عیش شیرین
خورد نه ماه طفلی در شکم خون | که آید با رخ چون ماه بیرون
بسا سختی که بیند لعل در سنگ | که خورشید درخشانش دهد رنگ
شب یوسف چو بگذشت از درازی | طلوع صبح کردش کارسازی
که چون کوه گران بر جانش اندوه | برآمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه | خطاب آمد بنزدیکان درگاه
کز ایوان شه خورشید اورنگ | بمیدانی بهر جانب دو فرسنگ

دو رویه تا بزندان ایستادند / تجملهای خود را عرض دادند

چه از زرین کمر سرکش غلامان / همه در خلعت زرکش خرامان

چه از چابک سواران سپاهی / بتازی مرکبان فرهم سواری

چه از خورشید پیکر خوش نوایان / بعبرانی و سریانی سرایان

سران مصر بیرون از شماره / نثار آورده وان از هر کناره

تهی دستان بامید نثاری / کشاده هر طرف جیب و کناری

چو یوسف شد سوی خسرو روانه / بخلعتهای خاص خسروانه

فراز مرکبی از پای تا فرق / چو کوهی گشته از زر و گهر غرق

بهر جا طبقهای مشک و عنبر / بهر سو بدرهای زر و گوهر

براه مرکب او میفشاندند / گدا را از گدایی میرهاندند

چو آمد بارگاه شه بدیدار / فرود آمد ز رخش تیزرفتار

خز و اطلس به پا انداختندش / به پا انداز سر افراختندش

زتورب مقدمش چون بنه خبر یافت / باستقبال او چون بخت بشتافت

کشیدش در کنار خویشتن تنگ / چو سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ

به پهلوی خودش بر تخت بنشاند / ز پرسشهای خوش باری سخن راند

نخست از خواب خود پرسید تعبیر / در آمد لعل نوشینش بتقریر

جواب دلکش مطبوع گفتش / چنان کامد از آن گنجی نهفتش

در آخر گفت این خوابی که دیدم / ز تو تعبیر آن روشن شنیدم

چه سان تدبیر آن کردن توانیم / غم خلق جهان خوردن توانیم

بگفتا باید ایام فراخی / که ابر و نم نیفتد در فراخی

منادی کردن اندر بردباری / که بنود خلق را جز کشتکاری

بناخن سنگ خارا را خراشند / ز چهره خوی فشانان دانه پاشند

چو از دانه شود آگنده خوشه / نهندش همچنان از بهر توشه

چو گردد خوشه در خانه درنگی / بماند روزگار قحط و تنگی

بد

برد هر کس برای عیش تیره / بقدر حاجت خود زان ذخیره

ولی هر کار را باید کفیلی / که از دانش بود باری دلیلی

بدانش غایت آن کار داند / چو داند کردن آن کار را تواند

بمن تفویض کن تدبیر این کار / که ناید دیگری چون من پدیدار

چو شاه از وی بدید این کارسازی / بملک مصر دادش سرفرازی

سپه را بندهٔ فرمان او کرد / زمین را عرصهٔ میدان او

بتخت زر بجای خود نشاندش / بصد عزت عزیز مصر خواندش

چو پا بالای تخت زر نهادی / جهانی زیر تختش سر نهادی

چو رفتی بر سر میدان ز ایوان / رسیدی بانگ چاووشان بکیوان

بهر جانب که طوف اندیش بودی / جنیبت کش هزارش پیش بودی

بهر کشور که بگذشتی سواره / برون بودی سپاهش از شماره

چو یوسف را خدا داد این بلندی / بقدر این بلندی ارجمندی

عزیز مصر را دولت زبون گشت / لوای حشمتش سرنگون گشت

زلیخا روی در دیوار غم کرد / ز بار هجر یوسف پشت خم کرد

نه از بار عزیزش خانه آباد / نه از اندوه خاطر یوسف آزاد

خوش آن دانا که بهر کار و باری / که از کارش نگیرد اعتباری

نه از اقبال او گردد فرازان / نه از ادبار او جانش گدازان

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف بر وی و ابتلای وی بمحنت فراق و جدایی

دلی کز دلبری ناشاد باشد / ز هر شادی و غم آزاد گردد

غمی دیگر نگیرد دامن او / نگردد شادی پیرامن او

اگر گردد جهان دریای اندوه / برارد موجهای غصه چون کوه

ازان نم دامن او تر نگردد / ز اندوهی که دارد بر نگردد

وگر جشن طرب سازد زمانه / دهد رود عیشهای جاودانه

فرو پیچد ازان عیش و طرب روی   نخواهد کم غم خود یک سر موی

زلیخا بود مرغ محنت آهنگ   جهان چون خانهٔ مرغان برو تنگ

در ان روزی که دولت یار بودش   حریم خانه چون گلزار بودش

عزیزش بود بر سر سایه گستر   نهالی بود در غا سایه پرور

همه اسباب عشرت جمع میداشت   رخی افروخته چون شمع میداشت

غم یوسف ز جان او نمیرفت   حدیثش از زبان او نمیرفت

در ان وقتی که رفت از سر عزیزش   نماند اسباب دولت هیچ چیزش

خیال روی یوسف یار او بود   انیس خاطر افکار او بود

بیادش روی در ویرانه کرد   وطن در کنج محنت خانه کرد

نه میخورد از فراق او نه میخفت   ز دیده خون همی بارید و بسکفت

ولی بی یار از حرمان دیدار   جهانش دیده می مرد و صد بار

ازان دولت چو بختم ساخت معذور   بزندان کردنش مظلوم و مهجور

بشب پنهان بزندان بردی راه | تماشا کردیی از روی چون ماه

بروزم رنگ غم از دل زدودی | در و دیوار آن منزل بودی

منم امروز ازینها دور مانده | بدل رنجه بتن مهجور مانده

همیگفت این حدیث و آه میزد | ز آه آتش بمهر و ماه میزد

چو مه آه دایم دود آتش | بفرق تارکش چتر سیاهش

ز خورشید حوادث صبحگاهی | نبودی غیر از آن چتر سیاهی

نبود آن چتر کش بالای سر بود | فلک را از خدنگ او سپر بود

خدنگش را گر آن مانع نگشتی | ز صندوق فلک پران گذشتی

ز مژگان دم بدم خوناب میریخت | نکو خوناب خون ناب میریخت

چو بود از تاب دل سوزان تب او | مژه میریخت آبی بر لب او

نشست از رخ آن خونابه گویی | گران خونابه بودش سرخ رویی

چو زان خونابه رخ را غازه کردی | بدل عقد محبت تازه کردی

[illegible]

269

بروی کار ناوردی دم نقد / بجز خون جگر کابین آن عقد

گهی سینه گهی دل میخراشید / ز جان جز نقش جانان میتراشید

همیزد بر سر زانو کف دست / سمن را رنگ نیلوفر همی بست

بهر دو دست یعنی در خور من / کز و خورشید شد نیلوفر من

چو باشد آفتاب خاوری یار / مرا نبود به از نیلوفری کار

بدل همچون صنوبر کوفتی مشت / بسان نیشکر خاییدی انگشت

درین محنت کز و یک شمه گفتم / بهر جش گوهر صد نکته سفتیم

نرفتی غیر یوسف بر زبانش / نبودی غیر او آرام جانش

در آن وقتی که گنج سیم و زر داشت / هزاران حقه پر در و گهر داشت

ز هر کس قصه یوسف شنیدی / بپایش گنج سیم و زر کشیدی

دهانش را چو درجی از گهر پر / لبالب ساختی از گوهر و در

درین بخشش که بودی کار پیوست / شد از سیم و زر و گوهر تهی دست

به سمین جامه جانش گشت خرسند ‌ ‌ ‌ ‌ بران از لیف خرماش کمربند

خبرگویان ز یوسف لب ببستند ‌ ‌ ‌ ‌ پس زانوی خاموشی نشستند

گذشتان کز لب صاحب هوشش ‌ ‌ ‌ ‌ ز یوسف یافتی قوت از گوش

براند تا زنی قوتی رسد باز ‌ ‌ ‌ ‌ کند بر راه یوسف خانه ساز

که چون افتد گذرگاهی برایش ‌ ‌ ‌ ‌ پذیرد قوت از آواز سپاهش

گهی بابا دازوی راز گوید ‌ ‌ ‌ ‌ که از مرغی نشانش باز جوید

زهی بیچاره آن از پا فتاده ‌ ‌ ‌ ‌ زمام اختیار از دست داده

ز خان وصل یارش باز مانده ‌ ‌ ‌ ‌ نوای عیش او ناساز مانده

نیابد قوتی از بوی یارش ‌ ‌ ‌ ‌ نیابد قربی از رنگ دیارش

چو بیند رهروی بر رهگذاری ‌ ‌ ‌ ‌ برویش از ره غربت غباری

ببوسد پای او گر شهریار است ‌ ‌ ‌ ‌ بشوید گرد او کان زان دیار است

وگر سلطانش از راه سواره ‌ ‌ ‌ ‌ بر آید نبودش تاب نظاره

شود خرم بخاک کرد راهش | نشیند خوش بآواز سپاهش

خانه ساختن زلیخا بر راه گذر یوسف علیه السلام : و اورا دیدن و طلب وصال نمودن :.:

زلیخا راز تنهایی چو جان کاست | براه یوسف از نی خانه ساخت

بدو کردند نی بستی حواله | چو موسیقار پر فریاد و ناله

چو کردی از جدایی ناله آغاز | جدا برخاستی از هر نی آواز

چو از هجر آتش اندر وی گرفتی | ز آتش شعله اندر نی گرفتی

دران نی بست بود افتاده خسته | چو صیدی تیرها گردش نشسته

ولی از ذوق عشقش چون خبر بود | برو هر تیر گویی نیشکر بود

برآخر داشت یوسف دیوزادی | سپهر اندازه گردون نهادی

تکاور ابلقی چون چرخ فیروز | ز شب بسته هزاران وصله بر روز

ز نور ظلمت اندر وی نشانه | برابر چون شب و روز زمانه

گره در خوشهٔ چرخ از دم او | شکن در کاسهٔ مه از سم او
به هر سمش هلالی بسته از زر | ز سیم اختر رخشان مسمر
ز زخم سم چو سنگ خاره جستی | ز هر ماه نوش سیاره جستی
اگر نعلش پریدی در تک و دو | به چرخ اندر نشستی چون مه نو
چو گنجی بود از گوهر روانه | بری ز آسیب بار تازیانه
بر آخور گر شدی رام و فروتن | گرفتی خدمتش گردون به گردن
بدادیش از در آوردی بن سر | ببطن ماه آب از چشمهٔ خور
مهیا ساختی در هر شبانگاه | جوش از سنبله از کهکشان کاه
چو یوسف در رکابش پای کردی | چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
کشیدی زیر ران او صهیلی | گرفتی هر طرف اصناف میلی
به هر جا هر که بشنیدی صهیلش | نبودی حاجت کوس و رحیلش
شتابان سوی آن شاه آمدندی | چو سیاره پی ماه آمدندی

زلیخا نیز چون او را شنیدی / از آن تابیت خود بیرون دویدی

بحسرت بر سر راهش نشستی / خروشان بر گذرگاهش نشستی

چو بی یوسف رسیدی خیلی از راه / بطنزش کودکان کردند آگاه

که اینک در رسید از راه یوسف / بروی رشک مهر و ماه یوسف

زلیخا گفتی از یوسف درایشان / نمی‌بینم نشان ای نازنینان

بدل زین طنز نپسندند داغم / که ناید بوی یوسف در دماغم

بهر منزل که آن دلدار گردد / جهان پر نافهٔ تاتار گردد

بهر محفل که آن جانان نشیند / شمیمش در میان جان نشیند

چو یوسف در رسیدی ناگه از وی / گز ایشان در دل افتادی بگوشی

بگفتندی که از یوسف خبر نیست / درین قوم از قدوم او اثر نیست

بگفا در فریب من مکوشید / قدوم دوست را از من مپوشید

تنی کش شاه ملک جان توان داشت / قدومش را کجا پنهان توان داشت

نسیمش باغ جانرا تازه سازد — نه تنها جان جهانرا تازه سازد

چو جانرا تازه زینسان همره گردد — ازان جان تازه زینسان آگه گردد

چو گردی گوش آن حیران مهجور — ز جادوشان صدای دور دستور

زدی افغان که من عمریست دورم — بصد محنت درین دوری صبورم

نباشد بیش ازینم تاب دوری — بخواهم دوری الا صبوری

ز جانان تا بکی مهجور باشم — همان بهتر که از خود دور باشم

بگفتی این و بیهوش اوفتادی — ز خود کرده فراموش اوفتادی

ز جام بیخودی از دست رفتی — چنان بیخود بیان نی لب رفتی

دران بیها چو دم ازجان نهادی — دمیدی خواستی افغان و فریاد

همین دستور بودی روزگارش — نبودی غیر ازین در دهر کارش

گذشتن زلیخا سر راه یوسف را و التفات نایافتن و بعد ازان بخانه رفتن
و بت را شکستن و ایمان بخدای آوردن پس بسر راه آمدن و التفات یافتن

نداند عاشق بیدل قناعت ‌ ‌ فزاید حرص او ساعت بساعت

دو دم نبود یک مطلوبش آرام ‌ ‌ بهر دم در طلب برتر نهد گام

چو یابد بوی گل خواهد که بیند ‌ ‌ چو بیند روی گل خواهد که چیند

زلیخا کرد بعد از ره نشینی ‌ ‌ هوای دولت دیدار بینی

شبی سر پیش آن بت بر زمین بود ‌ ‌ که عمری در پرستش کارش این بود

بگفت ای قبله جانم جمالت ‌ ‌ سر من در عبادت پایمالت

ترا عمریست کز جان می پرستم ‌ ‌ برو بسته گوهرینش رد دستم

بچشم خود ببین رسواییم را ‌ ‌ بچشم بازده بیناییم را

ز یوسف چند باشم مانده مهجور ‌ ‌ بده چشمی که بینم رویش از دور

مرا در هیچ وقتی دستقامی ‌ ‌ بجز دیدار یوسف نیست کامی

بده کامی مرا چون میتوانی ‌ ‌ چو دادی کام من دیگر تو دانی

درین جان سختیم مپسند چندین | بدین بدبختیم مپسند چندین
چه عمرست این که نابودن ازین به | ره نابود پیمودن ازین به
همیگفت این و بر سر خاک میکرد | زگریه خاک را نمناک میکرد
چو شاه خور بتخت خاور آمد | صهیل ابلق یوسف برآمد
کس از غوغا بحال او نیفتاد | بحالی شد که او را کس مبیناد
ز نومیدی دلش صد پاره گشته | ز کوی خرمی آواره گشته
ز درد دل فغان میکرد و میرفت | ز آه آتش فشان میکرد و میرفت
بخت خانهٔ خود چون پی آورد | دو صد شعله بیک شت نی آورد
به پیش آورد آن سنگین صنم را | زبان بگشاد و تسکین الم را
برسم دادخواهان داور داشت | ز دل ناله ز جان فریاد برداشت

زبس آسمان میزند سوی

نفیر جاودانش نظر خوانکوی

بپیش آوردآن سنگین صنم را — زبان بگشاد و تسکین الم را

که ای سنگ سبوی عز و جاهم — بهر راهی که باشم سنگ راهم

بپیش روی تو چون سجده بردم — بسر راه وصال خود سپردم

بگریه از تو هر کامی که جستم — ز کام هر دو عالم دست شستم

تو سنگی خواهم از سنگ تو رستن — بسنگی کو هر قدرت شکستن

بگفت این پس بزخم سنگ خاره — خلیل آن شکستش پاره پاره

چو بشکستش بجا لایک وجستی — بکارش ز آن شکست آمد درستی

تضرع کرد و رو بر خاک مالید — بدرگاه خدای پاک نالید

که ای عشق ترا از زیر دستان — بتان و بتگران و بت پرستان

ز شغل بت شکستن چون بپرداخت — بآب چشم و خون دل وضو ساخت

اگر نه عکس تو بر بت فتادی — بپیش بت کسی کی سر نهادی

دل بت گر بمهر خود خراشی — ور آتش افکنی در بت تراشی

اگر رو در بت آوردم خدایا / بآن بر خود جفا کردم خدایا

بلطف خود جفای من بیامرز / خطا کردم خطای من بیامرز

چو آن گرد خطا از من فشاندی / بمن ده باز انچه از من ستاندی

ز بس راه خطا پیمای از من / ستاندی گوهر بینای از من

بود دل فارغ از داغ تاسف / بچینم لاله از باغ یوسف

چو برگشت از ره آن مصر را شاه / گرفت افغان کنان زنبش سر راه

که پاکا انکه شه را ساخت بنده / ز ذل عجز گردش سرفکنده

بفرق بنده مسکین محتاج / نهاد از عز و جاه خسروی تاج

چو جا کرد این سخن در گوش یوسف / برفت از هیبت آن هوش یوسف

بحاجب گفت کین تسبیح خوان را / که برد از جان من تاب و توان را

بخلوتخانه خاص من آور / بجولانگاه اخلاص من آور

که تا یک شمه از حالش بپرسم / وزین ادبار و اقبالش بپرسم

گران

279

گران تسبیح چون شور و شغب کرد — عجب ماندم که تاثیر عجب کرد

گرش دردی نه دامن‌گیر باشد — کلامش را کجا تاثیر باشد

دو صد جان خاک دریابنده شاهی — که دریابد بهای پایگاهی

فروغ صبح صادق داد خواهان — فرور قصه کم کرده راهان

شود مر صبح صادق را به تاثیر — فرو رراوه پاداشش تزویر

زچون شاهان دوران زمانه — که هیچوند بهر زر بهانه

نه هر ظالم که یکدینار زرگفت — وگر دو دست صد کس زیر سنگت

زدینار زرش صد سرخ رو مست — تظلم کردن وی هرزه گوییست

آمدن زلیخا بخلوت خانه یوسف علیه السلام و دعای وی بینایی و جمال و جوانی یافتن از وی

ازان خوشتر چه باشد پیش عاشق — که گردد یار نیک اندیش عاشق

بخلوتگاه دارش دست یابد — ز بارش سینه بی آزار یابد

به پیش او نشیند راز گوید — حکایتهای دیرین باز گوید

ز غوغای سپه چون رست یوسف — بخلوتگاه خود بنشست یوسف

درآمد حاجب از درگاه یگانه — بخوبی یک در عالم فسانه

ستاده بر در ایک آن زن پیر — که در ره مرکبت را شد عنان گیر

مرا گفتی که با وی باش همراه — بهمراهی رسانش تا بدرگاه

بگفتا حاجت او را روا کن — اگر درویش هست او را دوا کن

بگفت او نیست زانان کو به پیش — که با من باز گوید حاجت خویش

بگفتا رخصتش ده تا درآید — حجاب از حال خود هم خود گشاید

چو رخصت یافت همچون زهره رقاص — درآمد شادمان در خلوت خاص

چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت — دهان پرخنده بر یوسف دعا گفت

ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد — ز وی نام و نشان وی طلب کرد

بگفت آنم که چون روی تو دیدم — ترا از جمله عالم برگزیدم

نماندم گنج و گوهر در بهایت — دل و جان وقف کردم در هوایت

جوانی در غمت بر باد دادم — بدین پیری که می‌بینی فتادم

گرفتی شاهد ملک اندر آغوش — مرا یکبارگی کردی فراموش

چو یوسف زین سخن دانست کو کیست — ترحم کرد و بر وی زار بگریست

بگفتا ای زلیخا این چه حالست — چه حالت بدینسان در وبالست

چو یوسف گفت با وی ای زلیخا — فتاد از پا زلیخا پی زلیخا

شراب بیخودی زد آتش جوش — برفت از لذت آوازش از هوش

چو باز از بیخودی آمد بخود باز — حکایت کرد با وی یوسف آغاز

بگفتا کو جوانی و جمالت — بگفت از دست شد دور از وصالت

بگفتا کو چرا شد سرو نازت — بگفت از بار هجر جان گدازت

بگفتا کو زر و سیمی که بودت — بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت

بگفت از حسن تو هر کس سخن راند — ز وصفت بر سر من گوهر افشاند

سر و زر را نثار پایش کردم — بگوهر پاشیش پاداش کردم

نهادم تاج حشمت بر سر او — گرفتم افسر از خاک در او

نماند از سیم و زر چیزی بدستم — کنون دل گنج عشق ایم که هستم

بگفتا حاجت تو چیست امروز — جنان حاجت تو کیست امروز

بگفت از حاجتم آزرده جانی — نخواهم جز تو حاجت را ضمانی

اگر ضامن شوی او را ببوسند — بشرح آن گشایم از زبان بند

وگرنه لب ز شرح آن ببندم — غم و درد دگر بر خود پسندم

قسم گفتا بآن کان فتوت — بآن معمار ارکان فتوت

کز آتش لاله و ریحان دمیدش — لباس خلعت از یزدان رسیدش

که هر حاجت که امروز از تو دارم — روا سازم بزودی گر توانم

بگفت اول جمال است و جوانی — بدان گونه که خود دیدی و دانی

دگر چشمی که دیدار تو بینم — گلی از باغ رخسار تو چینم

بحزینه

283

بجنبانید لب یوسف دعا را / روان کرد از دو لب آب بقا را

جمال مرده اش را زندگی داد / رخش را خلعت فرخندگی داد

بجوی رفته باز آورد آبش / وزان شد تازه گلزار شبابش

ز کافورش برآمد مشک تاتار / ز صبحش آشکارا شد شب تار

سپیدی شد ز مشک مهوشش دور / درآمد در سواد نرگسش نور

خم از سرو گل اندامش برون رفت / شکنج از نقره خامش برون رفت

جوانی بر تنش واگشت حاله / پس از چل سالگی شد هجده ساله

جمالش را سر و کاری دگر شد / ز عهد پیشتر هم بیشتر شد

دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی / مرادی دیگرت گر هست برگوی

مرادی گفت نیست غیر از اینم / که در خلوتگه وصلت نشینم

بروز از تماشای تو باشم / بشب رو بر کف پای تو باشم

نهم در سایه سرو بلندت / شکر چینم ز لعل نوش خندت

نهم مرهم دل افگار خود را
بکام خویش چینم کار خود را

چو یوسف این تمنا کرد از گوش
زمانی سر به پیش افگند خاموش

نظر بر غیب بودش انتظاری
جواب او نه نی گفت و نه آری

میان خواست حیران بود و ناخواست
که آواز پر جبریل برخاست

پیام آورد کای شاه شرفناک
سلامت میرساند ایزد پاک

که ما عجز زلیخا را چو دیدیم
بتو عرض نیازش را شنیدیم

ز موج انگیزی آن عجز و کوشش
درآمد بحر بخشایش بجوشش

دلش از تیغ نومیدی نخستیم
بتو بالای عرش عقد بستیم

تو هم عقدیش کن جاوید پیوند
که بگشاید آن از کار تو بند

ز عین عاطفت یابی نظرها
شود زاینده زان عقد گهرها

فرمان یافتن یوسف ع در عقد کردن زلیخا را

چو فرمان یافت یوسف از خداوند — که بندد با زلیخا عقد و پیوند

اساس تازه جشنی خسروانه — نهاد و اسباب جشن زیبانه

سر مصر و سران ملک را خواند — بصدر عز و تخت جاه بنشاند

بقانون خلیل و دین یعقوب — بآیین جمیل و صورت خوب

زلیخا را بعقد خود در آورد — بعقد خویش یکتا گوهر آورد

نثار افشان بر ره تا بماهی — مبارک باد گو شاه و سپاهی

برسم معذرت یوسف بپا خاست — بمجلس حاضران را عذرها خواست

زلیخا را به پرسش ساخت دلشاد — بخلوتخانه خاصش فرستاد

پرستاران همه پیشش دویدند — همه رفته به پیشش رسیدند

خروشان از جمال دلفریبش — بزرگش جامها دادند زیبش

چو پای دعوی مردم یافت آرام | بهر بنگاه خود زد هر کسی گام

عروس شب نقاب عنبرین بست | ز زلف تار و دیجوروشی شکست

بفیروزی درین فیروزه طارم | چراغ افروز شد گیتی ز انجم

فلک عقد ثریا از بر آویخت | شفق یاقوت را با گوهر آمیخت

جهان از شعر شب شد پرده پرداز | دران پرده جهانی نغمه پرداز

بخلوت محرمان با هم نشستند | بروی غیر مشکین پرده بستند

زلیخا مضطر در پرده خاص | دل او از طپش در پرده رقاص

که این تشنه که بر لب دیده آبست | به بیداریست یا رب یا بخوابست

شود زین تشنگی سیراب یا نه | نشیند از دلش این تاب یا نه

گهی پر آب چشمش ز اشک شادی | گهی پر خون ز بیم نامرادی

گهی گفتی که من باور ندارم | که گردد خوش بدین سان روزگارم

گهی گفتی که لطف دوست عامست ‌ ‌ ز لطف دوست نومیدی حرامست

زین اندیشه خاطر ورسر پیش ‌ ‌ گهی خوش شد بسعی و بی نگاه خویش

زناگه دید کز در پرده برخاست ‌ ‌ ز بی پرده منزل را بپا راست

زلیخا را نظر چون بر وی افتاد ‌ ‌ تماشای ویش پی در پی افتاد

چو یوسف آن محبت کیشش دید ‌ ‌ ز دیدار خود آن بیهوشش دید

ز رحمت جای بر تخت زرش کرد ‌ ‌ کنار خویش بالین سرش کرد

چو چشم انداخت روی دید زیبا ‌ ‌ بسان نقش چین بر روی دیبا

بآن رویی که رو می بست دیده ‌ ‌ وزو می بود عمری نا امیده

نظر چون یافت سوی دین و آرایش ‌ ‌ ز بیرون بیش سعی عشق آتش

لب بوسید شیرین شکرش را ‌ ‌ بدندان کند عناب ترش را



بزیر آن کمر نا برده رنجی — نشانی یافت از نایاب گنجی

میان بسته طلب را چابک و چست — از آن گنج گهر درج گهر جست

نهاد و شد بپیش آن سمن بر ز سر — تفحص حقه را بنهاد چون سر

نه خازن برده سوی حقه دستی — نه خاین داده قفلش را شکستی

کلید حقه از یاقوت تر ساخت — گشادش قفل و در وی گوهر انداخت

کمیتش کام زن در عرصه تنگ — ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ

چو نفس سرکش اول توسنی کرد — در آخر ترک مایی و منی کرد

شبانگه تشنه بر خواست از خواب — بسیمین بر که سر در زد پی آب

شد اول غرق و آخر با خوشی خفت — برون آمد بجای خویش خفت

دو غنچه از دو گلبن بر دمیده — ز باد صبحدم باهم رسیده

یکی نشکفته و دیگر شکفته — نهفته نا شکفته در شکفته

چو یوسف گوهر ناسفته را دید | ز باغش غنچهٔ نشکفته را چید
بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند | گل از باد سحر نشکفته چون ماند
بگفت آری ولی معذور میدار | که من بودم ز درد عاشقی زار
بدل شوقی که پایانی نبودش | بجان دردی که درمانی نبودش
ترا شکلی بدین خوبی که هستی | کزو مردم فزاید شور و مستی
گشایی نبود از تو حد من | بکش دامان عفوی بر بد من
ز جرمی کز کمال عشق خیزد | کجا معشوق با عاشق ستیزد

غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف علیه السلام و بنا کردن عبادت خانه برای خود

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام | بمعشوقی برآمد آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق | که ماند بر سرش معشوق عاشق
زلیخا را چو صدقی بود در عشق | که یکسر عمر خود فرسود در عشق

بطفلی در که لعبت باز بودی / بشوری لعبتان دمساز بودی

پی بازی چو کردی چاره سازی / نبودی بازیش جز عشقبازی

دو لعبت را بکی پیش هم نشاندی / یکی عاشق یکی معشوق خواندی

چو دست چپ ز دست راست دانست / ره و رسم نشست و خواست دانست

دران خوابی که دید از بخت بیدار / بدام عشق یوسف شد گرفتار

هوای ملک خود از دل بدر کرد / بملک مصر آهنگ سفر کرد

جدائی در خیال او بسر کرد / بامید وصال او بسر برد

به پیری در تمنای وی افتاد / بکو[illegible]ی بی تماشای وی افتاد

پس از پیری که پیدا و جوان شد / بم[illegible]وی آشناه جهب نشد

وزان پس در هوایش تا نزیست / بدل قید وفایش زیست تا زیست

چو صدقش بود بیرون از نهایت / در آخر کرد در یوسف سرایت

دل یوسف بمهرش شد چنان گرم / که می آمد از ان دلگرمیش شرم

چنان زد راه دل آن دلفریبش | که یکباره نماند از وی شکیبش
بگرد خاطرش گشتی رضاجوی | لبش بر لب نهادی روی بر روی
زبس کشت طرب را آب دادی | بابش دم بدم حاجت روادی
ولی رو بر زلیخا پرده بشکافت | ز خورشید حقیقت پرتوی تافت
چنان خورشید بر وی اشتلم کرد | که یوسف را در و چون ذره گم کرد
بلی در بوتهٔ عشق مجازی | گذشتش عمر در ضایع گذاری
چو خورشید حقیقت گشت طالع | نبودش پیش دیده هیچ مانع
کشتهای حقیقت در وی آویخت | ز هر چه ناگزیرش بود بگریخت
شبی از چنگ یوسف شد گریزان | خلاصی جست از وا فتان و خیزان
چو زد دست از قضا در دامن او | ز دستش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن تو | دریدم پیش ازین پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون دریدی | بپاداش گناه من رسیدی

درین کار از تفاوت سپهر سیم ‌‌ ‌ به پیراهن دری را ساز سیم

چو یوسف روی او در بندگی دید ‌ ‌ وزان نیت دلش را زندگی دید

بنام او ز زر کاشانه ساخت ‌ ‌ نه کاشانه عبادتخانه ساخت

چو کاخ آسمان فیروزه خشتی ‌ ‌ زمین از لطف وضع او بهشتی

پر از نقش و نگارش فرش تا سقف ‌ ‌ مهندس را بر او فکر نظر وقف

ز روزنهاش نور رخ تابان ‌ ‌ ز دلها قاصد دولت شتابان

ز عالی غرفهایش چشم بد دور ‌ ‌ مقوس طاقها چون ابروی حور

ز عکس شمسه‌اش خور برده پایه ‌ ‌ مجال از وی درون خانه سایه

دمیده ز آب کلک نکبختان ‌ ‌ ز نخلستان دیوارش گلستان

بهر شاخی از آن مرغی نشسته ‌ ‌ ولیکن از نوا منقار بسته

میان خانه زد فرخنده تختی ‌ ‌ ز زر تختی ز لعل ناب تختی

دو صد نقش نکو انگیخت از وی ‌ ‌ هزار آویزه در آویخت از وی

زلیخا را گرفت از مهر دل دست — نشاندش بر فراز تخت دست

بدو گفت ای به انواع کرامت — مرا شرمنده کرده تا قیامت

دران وقتی که میخواندی غلامم — کرامت خانه گردیی بنامم

ز لعل و زر بسی سرخ و زردی — بران زینت که امکان داشت کردی

کنون من هم پی شکر عطایت — عبادتخانه کردم برایت

درو بنشین پی شکر خدایی — کزو داری بهر موی عطایی

توانگر ساخت بعد از فقیری — جوانی داد بعد از ضعف پیری

بچشم نور رفته نور دادت — وزان بر رو در رحمت گشادت

پس از عمری که زهر غم چشاندت — بتریاک وصال من رساندت

زلیخا هم بتوفیقش بیایی — نشسته بر سریر پادشاهی

وران خلوت سرای بود و خرسند — بوصل یوسف و فضل خداوند

خواب دیدن یوسف ع مادر و پدر را و از خدای تعالی درخواست نمودن وی او را نزد خود طلبیدن و اضطراب زلیخا

زهی حسرت که ناگه یکجستی / کشد در پیشگاه وصل رختی

کشیده شاهد دولت در آغوش / کند اندوه هجران را فراموش

ندیده خاطرش از غم غباری / بشادی بگذراند روزگاری

زناگه باد ادباری برآید / سموم هجر را کاری برآید

درآید در ریاض وصل گستاخ / درخت آرزو را بشکند شاخ

زلیخا چون ز یوسف دل یافت / بوصل دائمش آرام دل یافت

بدل خرم بخاطر شاد میزیست / ز غمهای جهان آزاد میزیست

تمامی یافت ایام وصالش / دران دولت ز چل بگذشت سالش

پیاپی داد ازان نخل برومند / بر فرزند بل فرزند فرزند

مرادی در جهان در دل نبودش / که بر خوان امل حاصل نبودش

شبی یوسف نهاده سر بمحراب ره بیداریش زد ره زن خواب
پدر را دید با مادر نشسته برخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزند دریاب کشید ایام دوری دیر بشتاب
وفا خواهی برآ زگل قدم نه بنزهتگاه جان و دل قدم نه
چو یوسف یافت بیداری از آن خواب به پهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خوابرا با وی بیان کرد وزان مقصود را با وی عیان کرد
ز خوابش با خیال دوری افکند بجانش آتش مهجوری افکند
ولی یوسف ز طور خود برون شد باقلیم بقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای آز برداشت ره قربت سرای راز برداشت
متاع انس ازین دیر فنا رد بمحراب بقا دست دعا برد
که ای حاجت روای مستمندان بسر افسر نه تارک بلندان
بفرقم تاج اقبالی نهادی که بر کس هیچ مقبل اندادی

دلم زین کشور فانی گرفتست / زتدبیر جهانبانی گرفتست

مرا فارغ ز خود درای بخود ده / مثال شاهی و ملک ابد ده

نکوکاران که راه دین گرفتند / بقرب و منزلت ره پیشین گرفتند

برون آر از شمار واپسانم / بعز و قرب ایشان در رسانم

زلیخا چون شنید این راز داری / بدل زخمی رسیدش سخت کاری

یقین دانست کزوی آن دعا را / اثر گردد بزودی آشکارا

نیاید از کمان او خدنگی / که در تاثیر او افتد درنگی

قدم در کلبه زد تیره و تنگ / گشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ

همیکرد از غم دوری بسر خاک / همی مالید رخ خون چهره پاک

ز شادی طاق وافتاده بغم جفت / ز دیده اشک می افشاند و می گفت

که ای درمان درد دردناکان / بمرهم خرقه دوز سینه چاکان

مراد خاطر هر نامرادی / گشاده شش در هر بی گشادی

مفاتیح آور درهای بسته / جبایر بند دلهای شکسته

خلاصی بخش مهجوران ز اندوه / سبک سازنده غمهای چو کوه

گرفتار دل افکار خویشم / عجب حیران شده در کار خویشم

ندارم طاقت هجران یوسف / ز تن کش جان من یا جان یوسف

نخواهم بی جمالش زندگی را / ملک زندیکی پایندگی را

نهال عمر بی برکت پی او / حیات جاودان بی یک پی او

اگر با من نسازی همره او را / مرا بیرون بر از دل آنکه او را

بقا بودن وفا نیکو نباشد / که من باشم بگیتی او نباشد

نمیخواهم کز و بیو نشینم / جدا زاپی جمال او نه بینم

بسر برد اینچنین در گریه و سوز / نه شب را گفت شب نه روز را روز

بهر کس ز غم دارد دلی تنگ / شب و روزش نماید هر دو یک رنگ

خواب دیدن

خواب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر را و از خدای تعالی وفات طلبیدن و اضطراب زلیخا

دگر روز یوسف بامدادان — که شد دلها ز فیض صبح شادان
بر کرده لباس شهریاری — برون آمد به آهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبریل — بدو گفتا مکن زین پیش تعجیل
امان نبود ز چرخ عمر فرسای — که ساید بر رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز آمال و امانی — بکش پای از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد در گوش — ز شادی شد بروی هستی فراموش
ز شادی دامن همت بیفشاند — یکی از وارثان ملک را خواند
بجای خود شه آن مرز کردش — بخصلتهای نیک اندرز کردش
دگر گفتا زلیخا را بخوانید — بمیعاد وصال من رسانید
بگفتند او بدست غم زبونست — فتاده در میان خاک و خونست

ندارد طاقت این بار جانش / بکار خویش بگذار انجانش

بگفتا ترسم این بار عزامت / بماند بر دل او تا قیامت

بگفتا ایزد وش خرسند دارد / بخرسندی قوی پیوند دارد

بکف جبریل حاضر داشت سیبی / که باغ خلد زان میداشت زیبی

چو یوسف را بکف آن سیب بنهاد / روان آن سیب را بوئید و جان داد

بلی زان نکهت باغ بقا یافت / ازان نکهت بسوی باغ بشتافت

چو یوسف را ازان بو جان برآمد / ز جان حاضران افغان برآمد

ز بس بالا گرفت افغان و فریاد / صدا در گنبد فیروزه افتاد

زلیخا گفت کین شور و فغان چیست / پر از غوغا زمین و آسمان چیست

بدو گفتند کان شاه جوانبخت / بروی تخته رو کرد از سر تخت

وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد / وطن در اوج کاخ لامکان کرد

چو بشنید این سخن از خویشتن رفت / فروغ نیر هوشش ز تن رفت

ز هول این حدیث آن سرو چالاک / سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
چو چارم روز شد زان خواب بیدار / سماع آن ز خود بردش دگر بار
سه بار اینسان سه بار از خود همی رفت / بداغ سینه سوز از خود همی رفت
چهارم بار چون آمد بخود باز / ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
نه از وی بر سر بستر نشان یافت / نه تابوتش ازین عالم روان یافت
خبر این از وی خبر بازش ندادند / که همچون گنج در خاکش نهادند
نخست از دور چرخ ناموافق / گریبان چاک زد چون صبح صادق
بران آتش که در دل داشت پنهان / رهی بگشاد از چاک گریبان
ولی زان راه بر جانش بهر دم / فزون شد آتش سوزنده نی کم
بناخن رخنها در روی میکند / برای چشمه خون جوی میکند
بهر جویی کزان چشمه روان کرد / سمن را جلوه گاه ارغوان کرد
بسینه از تغابن سنگ میزد / طپانچه بر رخ گلرنگ میزد

ز سیم انجی عقیق تر همی ریخت / وزان بر لاله نیلوفر همی ریخت

بسوی فرق نازک برد پنجه / بزور پنجه ازو ساخت رنجه

ز ریحان سرو بستان پاک کرد / بجیبن سنبلستان خاک کرد

ز دل (زجان) نوحه ز فریاد بر داشت / فغان از سینهٔ ناشاد بر داشت

که یوسف کو و تخت آرای او / کجا جان گرم فرمای او

ز بس بود اندرین مسکن شتابش / نکردم پای بوسی چون رکابش

ازین کاخ غم افزا چون برون رفت / نبودم در حضور او که چون رفت

سرش بنهاده بر بالین ندیدم / خویش از صفحهٔ نسرین نچیدم

چو آمد بر تن آن زخم درشتش / نکردم سینه پشتیوان پشتش

چو سوی تخته برد از تکیه رخت / همایون تخت شد از تخته چون بخت

گلاب از چشم اشک افشان نجستم / بدان روشن گلاب او را نشستم

کفن چون بر تن او راست کردند / بتکفینش نشست و خواست کردم

نکردم

نکردم شمه‌ای دوری فن خویش / که تا دوزم بدو لاغر تن خویش

چو جای خواب در کنجش گشادند / چو دُر پاک در خاکش نهادند

زمین زیر بر و دوشش نخفتم / بکام دل در آغوشش نخفتم

دریغا زین زیانکاری دریغا / دریغ زین جگرخواری دریغا

بیا ای کام جان محرومیم بین / ز ظلم آسمان مظلومیم بین

بریدی از من و یادم نکردی / بدیداری ز خود شادم نکردی

وفادارا وفاداری نه این بود / بیاران شیوه یاری نه این بود

مرا از دل برون افکندی و رفت / میان خاک و خون افکندی و رفت

عجب خاری شکستی در دل من / که بیرون نایدا از گل من

نه جای راه رفتن کرده‌ای ساز / کز آنجا هیچگه آید کسی باز

همان بهتر کز اینجا پر گشایم / بیک پرواز کردن سویت آیم

بگفت این و عماری دار را خواست / بروی خود عماری را بیاراست

بیک جنبش ازان اندوه‌خانه / برجلگاه یوسف شد روانه
ندید آنجا نشان زان گوهر پاک / بجز خرپشته‌ای از خاک نمناک
بران خرپشه آن خورشید پایه / بخاک انداخت خود را همچو سایه
ز رخسار چو زر در زر گرفتش / ز اشک لعل در گوهر گرفتش
گهی فرقش همی بوسید و گه پای / فغان میزد ز دل کای وای من وای
تو زیر گل چو بیخ گل نهفته / ببالا من چو شاخ گل شکفته
ز نو رفته تو همچون آب در خاک / به بیرون مانده من چون خار و خاشاک
خیالت موج خون بر خاک من زد / فراقت شعله بر خاشاک من زد
زدی آتش بخاشاک وجودم / ازان پیچان رود بر چرخ دودم
برو رو من کسی نگشاده دیده / که نه از دیدگان آبش چکیده
همی نالید مردم سینه چاک / بصد حسرت همی مالید بر خاک
چو درد و حسرتش از حد برون شد / برسم خاکبوسی سرنگون شد

چشمان

بچشمان خود انگشتان درآورد | دو نرگس را ز نرگسدان درآورد
بخاک وی فکند از کاسهٔ سر | که نرگس کاشتن در خاک بهتر
چو باشد از گل رویت جدا چشم | چه کار آید درین بستان مرا چشم
بود رسم مصیبت پن مبهوت | سیه بادام افشاندن بتابوت
چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند | دو بادام سیه بر خاکش افشاند
بخاکش روی خون آلود بنهاد | بمسکینی زمین بوسید و جان داد
خوش آن عاشق که چون جانش برآید | ببوی وصل جانانش برآید
حریفان حال او را چون بدیدند | فغان و ناله بر گردون کشیدند
بر آن نوحه که بهر یوسف او کرد | همی کردند بر وی یاد و صد درد
همیکردند نوحه نوحه گر را | بسان نوحه گران سیمبر را
ببستندش ز دیده اشک باران | چو برگ گل ز باران بهاران
بشاخ غنچه گز شاخ سمن رست | برو کردند زنگاری کفن چست

ز گرد وقتش رخ پاک کردند / بجنب یوسفش در خاک کردند

ندیده هرگز این دولت کس از مرگ / که یابد صحبت جانان پس از مرگ

ولی دانای این شیرین حکایت / که دارد از کهن پیران روایت

چنین گوید که با هر جانب از نیل / که جسم پاک یوسف یافت تحویل

به دیگر جانبش قحط و وبا خاست / بجای نعمت انواع بلا خاست

برین آخر قرار کار دادند / که در تابوتی از سنگش نهادند

شکاف سنگ قیراندای کردند / میان قعر نیلش جای کردند

بدین حیله که چرخ سوءها کرد / که بعد مرگش از یوسف جدا کرد

نمیدانم که با ایشان چه کین داشت / که زیر خاکشان آسوده نگذاشت

یکی شد غرق بحر آشنایی / یکی لب تشنه در بر جدایی

چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق / ز هر سود و زیان آسوده در عشق

که عشق آنجا که باشد گرم بازار / ندارد هیچ با آسودگی کار

307

کفن بر عاشق از روی چاک باشد | اگر خود خفته زیر خاک باشد
خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد | بخلوتگاه جان جانان چنین برد
نگوید کس که مردی در کفن رفت | بران مردانگی کاتش ز تن رفت
نخست از بهر جانان دیده بر کند | وزان پس نقد جان بر خاک افکند
هزاران فیض بر جان و تنش باد | بجانان دیدهٔ جان روشنش باد

در شکایت از فلک پر نکایت که اژدها وار گرد عالمیان حلقه کرده و همه را بدایره تصرف خود در آورده بر یکی زخم زند و بر یکی زهر افکند و هیچ از دست رفته را با وی دست ستیز و نه هیچ از پای فتاده را از وی پای گریز نه

فلک بر خویش پیچان اژدهائیست | بلی آزار ما زور آزمائیست
گرفتار خم در پیچ و خم او | رهیدن چون توانیم از دم او
نه بینی کس که زو زخمی نخورده | ز صد کس بر یکی رحمی نکرده

ز ظلمش هیچکس سالم نجست است — کدامین سینه کان ظالم نخست است

بهر اختر که روشن چراغیست — نهاده بر دل آزاده داغیست

هزاران داغ هست و مرهمی نه — وزین بی مرهمی هیچش غمی نه

بود در این شبهای دیجور — هزاران روزن اندر عالم نور

چه حاصل زانکه نوری در نهفتند — بخاطرها سروری در نهفتند

چو شیران روز و روستار دو رنگی — ولی شبها کند با ما پلنگی

سزد گر عیش تنگ خود بنالیم — که با شیر و پلنگ اندر جوالیم

ترا با هر که روز در آشنائیست — قرار کار آخر بر جدائیست

بسی گردش نمود این سبز طارم — بسی تابش مه و خورشید و انجم

که تا با هم طبایع رام گشتند — شکار مرغ جان زا دام گشتند

هنوز این مرغ نافرخ سرانجام — بجنبیده دانه کامی ازین دام

طبایع بگسلند از یکدگر بند — کند هر یک با اصل خویش پیوند

بماند مرغ دور از آشیانه
دل پرخون ز نقد آب و دانه

چنین دور سپهر و مهر گرمش
که هیچ از کین گذاری شرمش

به بستان های نه فصل بهاران
تماشا کن که گرد جویباران

چرا کرد دست غنچه پیرهن چاک
بخواری سبزه چون افتاده بر خاک

چرا دراعه گل پاره پاره است
دهان پر شعله و دل پر شرار است

که افکنده ز پا سرو روان را
که کرده غرقه در خون ارغوان را

چرا سنبل پریشانست و درهم
چرا از چشم نرگس زاشک شبنم

بنفشه در کبودی سوگواریست
بخون آغشته لاله داغداریست

صنوبر با دل کشته بصد شاخ
تنی از تیغ خورده سوراخ سوراخ

ز گل پر داغ پشت و روی گلبن
همی درکند رخ را تیز ناخن

درختان از صبا در رقص انده
غم جانکاه مرغان کوه بر کوه

بود کوکو زنان قمری ز هر سو
که یعنی در جهان آسودگی کو

هزاران با هزاران نغمه درد ‌‌ ‌ که خوش آن کو غم این باغ کم خورد

مطوق فاخته گردن بخنجر ‌ ‌ گزین خنجر کسی نارد برون سر

جهان زادیدی و فصل بهارش ‌ ‌ بپا و از خزان گیرا عبارش

ببین دم سردی باد خزان را ‌ ‌ ببین رخ زردی باغ رزان را

دم آن سرد از درد فراق است ‌ ‌ که یار از یار و جفت از جفت طاق است

رخ این زرد از اندوه دوری است ‌ ‌ که دوری بعد نزدیکی ضروری است

برفته آب و رنگ از شاخ باغ ‌ ‌ سیه پوش آمده در ماتمش زاغ

نموده هر سر شاخی بباغ ‌ ‌ دم طاوس را پای کلاغ

ز سر چادر فتاده نسترن را ‌ ‌ ز خیمه رفته پوشش نارون را

انار آن تاج تارک نارین را ‌ ‌ که می بخشد نوی باغ کهن را

درونش را چو وقت خنده بینی ‌ ‌ بصد پرکاله خون آگنده بینی

درین غمخانه بی غم چون زید کس ‌ ‌ دل پژمرده خرم چون زید کس

بگیتی در نشان خرمی نیست | وگر باشد نصیب آدمی نیست
کشد دستی واز پابند بگسل | وزین بیحاصلی پیوند بگسل
وگر تو تنگدلی آنکس که بستست | ی بگسستنش بگشاده دستست
برافکن پرده افلاک از پیش | مباش از پردگی محروم ازین بیش
برون از پرده نامحدود نوریست | کزان هر لمعه خورشید سروریست
دران لمعه ز هر امید کم شو | بسان ذره در خورشید کم شو
چو کم گشتی درو یابی رهایی | ز درد فرقت و داغ جدایی

در پند دادن و بند نهادن فرزند ارجمند که دست
رفعت او اگر اکتساب کمالات استوار داد
و پای دیده اجتناب از جهالت برقرار
وفقه الله لما یحب و یرضیه

تولاک ابدای فرزانه فرزند | همه دار تو باد از خداوند

ز هر پندت دهادان بهره‌مندی | که وقت حاجت از کار بندی

مرا شصت و شش سال در انقضت | ترا می‌آید اقبال و مرا رفت

پریشانم ز عمر رفته خویش | ملول از ماه و سال و هفته خویش

ز من گشتی که کار آید نیاید | گلی کافزون ز خار آید نیاید

چه سود اکنون که کار از دست رفتست | زمام اختیار از دست رفتست

تو جهدی کن که در کف مایه داری | بفرق از چتر دولت سایه داری

بکن کاری که سودی دارد آخر | ببر باران جودی بار دا آخر

نخست از کسب دانش بهره‌ور شو | ز جهل آباد نادانی بدر شو

بود معلوم مر آزاد و بنده | که نادان مرده و داناست زنده

کسی کو دعوی فرزانگی کرد | کجا با مردگان همخانگی کرد

ولیکن پا بدانش نه درین راه | که علم آمد فراوان عمر کوتاه

نیابد هیچکس عمر دوباره | بعلمی رو کزانت نیست چاره

چو کسب علم کردی در عمل کوش / که علم بی عمل زهریست بی نوش

چه حاصل زانکه دانی کیمیا را / مس خود را نکرده زر سارا

ز توفیق عمل چون خلعت خاص / رسد از مطر زکن با خلاص

عمل کز معنی اخلاص عاریست / به نزد پخته کاران خام کاریست

ز کار خام کس سودی ندارد / چو حلوا خام باشد علت آرد

چو اخلاص آوری میباش آگاه / که باشد صد خطر ز اخلاص در راه

بجوش پوشی و خوشخواری مکن خوی / بتاب از راحت پشت و شکم روی

چو روبه گر شوی از زم شادان / کشندت پوست از سر سک نهادان

بشیرینی مکن همچون مگس جهد / که آخر بند بر پایت نهد شهد

بتلخی شاد زی زین بحر خونخوار / که تا گنج گهر گردی صدف وار

ز خوان هر کسی کالای انگشت / در آزار وی انگشتان مکش مشت

مگر اچون کنی در خورد خود صرف / نگذار از امنه انگشت بر حرف

باحسان بر احبا دست بگشای / منه در تنگنای مدخلی پای

مده شان قرض و مستان نیم حبه / فان القرض مقراض المحبه

به بخشش باش ازیشان پایدار / مساز از وام واریشان گرانبار

جنان زن لیک در بخشش کری کام / که بر کردن نیاید بارت از وام

برای دوستان جانها فدا کن / ولیکن دوست از دشمن جدا کن

که باشد دوست آن یار خدای / دلش روشن بنور آشنایی

کشد بار تو جون باشی گرانبار / کند کار تو جون گردی زیانکار

بناخوش کارها گیرد خوش دست / کند ز آب نصیحت آتشت پست

ز آلایش جو گردد دست لیرت / برآرد پاک جون مو از خمیرت

بکار نیک گردد یاور تو / بکوی نیکنامی رهبر تو

جنین یاری جو یابی خاک او شو / اسیر حلقهٔ فتراک او شو

وگر نه روی در دیوار خود باش / بیر زاغیار رو یار غار خود باش

زغمهای زمانه شاد بنشین | زاندوه جهان آزاد بنشین

فراوان شغلها را اندکی کن | زعالم روی شغل اندکی کن

اگر باشد شب تاریک اگر روز | بهر وقتی که باشد دل در دوز

وگر ناید ترا این دولت از دست | نشاید عار بیکاری بجو دست

بکن زین کارخانه در کتب روی | خیال خویش را ده با کتب خوی

زدانایان بود این نکته مشهور | که دانش در کتب داناست در گور

انیس کنج تنهایی کتابست | فروغ صبح دانایی کتابست

بود بی فردونه استادی | ز دانش بخشدت مردم گشادی

ندیمی مغزداری پوست پوشی | ببر کار دانایی خموشی

درونش همچو غنچه از ورق پر | بقیمت هر ورق زان یک طبق در

عماری کرده از رنگین ادیمست | دو صد گل هر یکی در وی مقیمست

همه مشکین عذاران تو بر توی | زبس رقت نهاده روی بر روی

زیرکی هم هم روی و هم پشت — گر ایشان زند کس بر انگشت

بتقریر لطایف لب گشایند — هزاران گوهر معنی نمایند

گهی اسرار قرآن باز گویند — که از قول پیمبر راز گویند

گهی باشند از صافی درونان — بانوار حقایق رهنمونان

گهی آرند در طی عبارات — بحکمتهای یونانی اشارات

گهی از رفتگان تاریخ خوانند — که از آینده اخبارت رسانند

گهی ریزند از دریای اشعار — بجیب عقل گوهرهای اسرار

بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش — مکن از مقصد اصلی فراموش

گرت نبود بکلی سوی آن روی — مکن خالی ازان باری یک سوی

براز دل چو بکشائی لب خویش — نخست از خیر و شر آن پسندش

چو آید از قفس مرغی بپرواز — دگر مشکل بود واوردنش باز

درون تیره از میل زخارف — زبان بگشای در شرح معارف

معارف گو چو مو باریک باشد / چه حاصل زان چو دل تاریک باشد

مکن با صوفیان خام یاری / که باشد کار خامان خام کاری

طریق پخته کاری را ندانند / بخامی میوه از شاخت فشانند

ز اصل خویش آن میوه بریده / بماند تا قیامت نارسیده

منه دست تهی از سیم و از زر / بجز در دست پیری پیر پرور

چو در دستش نهی دست ارادت / بدست آید ترا گنج سعادت

چو عیسی تا توانی خفت می خفت / مده نقد تجرد از کف مفت

ز دیده خواب راحت دور گردان / به از همخوابگی با حور کردن

بگلخن پشت بر خاکستر گرم / به از پهلوی زن بر بستر نرم

اگر ترسی که تا که نفس خودکام / بمیدان خطاکاری نهد گام

ز زن کردن بنه بندیش بر پای / که نتواند دگر جنبیدن از جای

بدین نیت در هر زن که گوئی / صلاح نفس جوئی اول نه جوئی

دران حله جمال حور دارد / که از نامحرمش مستور دارد

بود قرب سلاطین آتش تیز / ازان آتش بیابان دود بگریز

چو آتش برفروزد شعله نور / ازان میگیر بهره لیک از دور

ازان ترسم که چون نزدیک دانی / ز نور زندگی تاریک مانی

منه پا منصبی را در میانه / که عزل و نصب گردی نشانه

ز آسودن ازان مسند بپرهیز / که گیرد دیگری دستت که برخیز

ز منصب روی در بی‌منصبی نه / که از هر منصبی بی‌منصبی به

ز نخوت پاک کن اندیشه خویش / تواضع کن بهرکس پیش خویش

چو خوشه خویش را از سرکشی پاش / ندارد سر نهد از ضربت داس

چو خود را دانه بر خاک افکند خار / ز خاکش مرغ بردارد ز منقار

طلب میکن ز صدر ارجمندی / ز تعظیم فراوان سربلندی

عدو را بین که چون از بخت فیروز / شد از تعظیم صفرا و فزونی اندوز

مکن وعده اگر کردی وفا کن ‌‌ طریق بیوفایی را رها کن

از آن حضرت که فیض وجود است ‌‌ خطاب جمله اوفوا بالعقود است

چو نادانان مشو در بند پدر باش ‌‌ پدر بگذار و فرزند هنر باش

مکن یادش بجز در خلوت خاص ‌‌ که نازی شودش از کبر و اخلاص

چو پندی بشنوی از پند فرمای ‌‌ چو دانا بایدش در جان کنی جای

نه چون نادان بیک گوشش در آری ‌‌ ز دیگر گوش بیرونش گذاری

ز وید پدر یکی دانه در خاک ‌‌ نیابد قطره قدر گوهر پاک

نباشد این مثل پوشیده بر کس ‌‌ که گر در خانه کس حرفی بود بس

چو دریای قدر جنبش نماند ‌‌ ز بانگ غوک بی سامان چه آید

همان به کاندرین دریچه بازی ‌‌ کند فضل خدایت کارسازی

در مخاطبهٔ نفس و ترقی دادن وی از حضیض خویشتن داری
و خودپسندی بذروهٔ دست کوتاهی و همت بلندی

بکار پختگان رو آر جامی / مکن زین بیشتر در کار خامی

چه باشد پختگی آزاد بودن / بخاک نیستی افتاده بودن

نبینی زیر آن زنگارگون کاخ / که از خامیست میوه بر سر شاخ

نیفتد چون کند در پختگی روی / نخورده سنگ طفلان جفاجوی

ز خوان پخته کاران توشه گیر / ز سنگ انداز خامان گوشه گیر

طمع را از قناعت بیخ بر کن / طلب را از توکل شاخ بشکن

بشهرستان همت ساز خانه / بعزلتگاه عنقا آشیانه

زبان مگشای در مدح زبونان / مکش از بهر یک نان ننگ دونان

مران ملک را زین پنج پایی / قوی دستان گیتی را قفایی

نظر کن در فصول چارگانه / که میگردد بران دور زمانه

ببین یکسان بهار پار و امسال / خزان هر دو را بنگر بیک حال

میان هر دو تابستان و دی نیز / برین منوال ممکن نیست تمییز

نمیدانم درین شکل مدور — چرا شادی برین وضع مکرر
مکرر گرچه سحر آمیز باشد — طبیعت را ملال انگیز باشد
زبان بگذار و فکر سود خود کن — ز هستی روی در نابود خود کن
درون از شغل مشغولان بپرداز — دل از مشغولی غولان بپرداز
فنون عشق در دوران میاموز — چراغ از بهر شب کوران میفروز
بمیدار از گزاف انفاس را پاس — که شرط رهروان پاس انفاس
نفس کز روی آگاهی نیاید — بزندی عمر آگاهان نشاید
چراغ زندگانی را بود تف — دماغ عقلرا دود تاسف
جوانی تیز تک بر دارد یارت — ستور شد بپیری روزگارت
سرآمد ظلمت کوری و دوری — برآمد نیز آسیب و لوزی
ازان ظلمت ندیدی هیچ کامی — بزن در پرتو این نور گامی
بود زین کام راه آری بجایی — کز انجا بشنوی بوی وفایی

بل گرست ازان رنگت حجابی ‌ ‌ مکن همچون سیه‌کاران خضابی

چه رنگ آخر ترا از موسفیدی ‌ ‌ چو نبود موسفیدی روسفیدی

زپیری بر سرت برف شگفتست ‌ ‌ وزان غم گریهٔ تو آب برفست

دراگریان براه عذرخواهی ‌ ‌ بآب برف شوی از دل سیاهی

سیاهی گنهانی شستن از دل ‌ ‌ ندانم زین سیه‌کاری چه حاصل

قلم بشکن که دستت رعشه‌دارست ‌ ‌ ورق بر در که فکرت هرزه‌کارست

چراغ فکر را تا پی نماندست ‌ ‌ ریاض شعر را آبی نماندست

نه بینم از جهان فرخنده باغی ‌ ‌ ترا در دست جز پای کلاغی

درین پا راه طاووسان چه پویی ‌ ‌ خلاص از حبس محبوبان چه جویی

خلاصی رستنت از وهم و پندار ‌ ‌ نه تحریر سطور و نظم اشعار

نظامی کو و نظم دلکشایش ‌ ‌ تکلفهای طبع نکته‌زایش

درون پرده اکنون جای کرده ‌ ‌ وز ماندهٔ همه بیرون پرده

نیابد بهره تا در پرده باشد | جز آن سری که با خود برده باشد

ندارد آنکه الا من اتی الله | بقلب سالم از ما سوا الله

ولی کرده ازین پیغوله تنگ | سوی فسحت سرای قدس آهنگ

ازین دام گرفتاران رهیده | بزیر دامن عرش آرمیده

درون از نقش کثرت پاک شسته | ز کثرت سر وحدت باز جسته

به پهلوی خود این دلرا نیابی | چه باشد گر ز خود پهلو نتابی

تهی پهلو برد کاروانی | میان کاروانان پهلوانی

چه خوش گفت آن در گنج عرفان | که باشد روزه داری صرفه نان

همی آید نماز از هر زن پیر | که باشد شیوه او عجز و تقصیر

ولی گر مرد این راهی بدست آر | که پیش کاروانان این بود کار

جوان دلرا که شرحش با تو گفتم | بوصفش گوهر اسرار سفتم

بجوی از پهلوی پیر مکمل | که این باشد بدست آوردن دل

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای دولت بعضی از کرام ابقاهم الله تعالی الی یوم القیام

بحمد الله که بر رغم زمانه / به پایان آمد این دلکش فسانه

دلم کز نظم سنجی در عنا بود / ز فکر قافیه در تنگنا بود

بیفکند از کف فکرت ترازو / نشست از نظم سنجی سست بازو

ز دیوار فراغت یافت پشتی / براه نرمی افتاد از درشتی

سرم برداشت از زانو گرانی / سبک شد خاطر از بار نهانی

قلم آن فارس مرکب انامل / که کردی از جهش در روم منزل

برون از معرکش بنداز تازها / بجا ضرداری از غایب خبرها

پی راحت ز مرکب شد پیاده / دراز افتاده در مهد وساده

ز دست قلم بر تارکش رست / ز کلک راه رو در زیر دست

دوات از طبله مشک ختای / بهر او قلم در مشک سایی

325

دهان طبله راز دُهر از موم — که به باشد دهان طبله مختوم

ورقها را پریشانی رسیده — بدامن پای جمعیت کشیده

بسان گل دو صد رنگ و یکپوست — که تا گلی برکند زیشان فلک پوست

چو گل مردم رواج تازه شان باد — ز پیوند بقا شیرازه شان باد

کتابی چین بکلک صدق مرقوم — بنام عاشق و معشوق موسوم

بنامیزد چه خرم نوبهاریست — گزو باغ ارم را خار خاریست

زنامش طوطی آسایم شکرخا — چو بردم یوسف با زلیخا

بود هر داستان زو بوستانی — بهر بستان زگلرویی نشانی

هزاران تازه گل در وی شکفته — دو صد نرگس بخواب ناز خفته

چمنهای معانی شاخ در شاخ — چه بلبلها نواسنجان گستاخ

خط مشکین او بر لوح کافور — چو در پای درختان سایه نور

هران حرفی که در وی چشمه وارست — ز معنی موج زن یک چشمه سارست

بهر سو جدول از هر چشمه ساری ‌ ‌ پر از آب لطافت جویباری

خوشش آنکه ز روی بخت سازکارش ‌ ‌ نماند بر لب آن جویبارش

نظر در آبش از دل غم بشوید ‌ ‌ غبار از خاطر درهم بشوید

ز جانش سر زند سرو وفایی ‌ ‌ ز جیب آید برون دست دعایی

ز موج بحر الطاف الهی ‌ ‌ کند این تشنه لب را قطره خواهی

جو آرد تازه گلها را در آغوش ‌ ‌ نگردد باغبان بری فراموش

قلم شد حامی این جنبش فاخر ‌ ‌ رسانید آخر سالی باخر

که باشد بعد از آن سال مجدد ‌ ‌ نهم سال از نهم عشر از نهم صد

گرفتم بیتش را شماره ‌ ‌ هزار آمد ولیکن چار باره

خداوندا بمردان ره عشق ‌ ‌ نهادند بار در سینه که عشق

که باد این نوعروس پرده غیب ‌ ‌ تهی دامان و جیب از وصله عیب

مبارک بر شه ارکان دولت ‌ ‌ غضنفر بیشه سیستان شیر صولت

بتخصیص انجوانمردی کش از دیر
نسب چون شیر باشد شیر بر شیر

زبس در پیشهٔ مردی دلیر است
ز مردان جهان نامش دو شیر است

یکی در از در دوران کشنده
یکی سرپنجه با کوران زننده

برسم نغمه زان بر دستش نام
که ماند دور ازان اندیشهٔ عام

وکرنی کی توان زان وهم وادراک
بصد حقه نهفته گوهر پاک

کند در شعر طبعش موشکافی
وزان موی نوک کلکش شعر بافی

نهند زین شعر مشکین دام دلها
دهد زان شیرین کام دلها

دل عاشق ازان یک ماه در بند
لب خوبان ازین یک در شکر خند

بذکرش ختم کردم این لطائف
لبان نور منزل ختم بر مانس

سپهی در بارگاه آدمیت
جزاو کم یافت راه محرمیت

همیشه تا عطای دور عالم
کند طبع لئیمان شاد و خرم

چنان دل با عطای عالمش باد
که ناید از عطای عالمش یاد

سخن را از عطا دادی تمامی — به مهرش بس زبان بکشای جامی

سیه کاری مکن چون خامه خویش — بشوی از چشم خوننابه خویش

ازین صحرا سواد خامه پی کن — ازین سودا سواد نامه طی کن

زبان را گوشمال خامشی ده

که هست از هرچه گویی خامشی به

